Iskandar-nma< Nim





N° 33
d'après Mr Blochet
Roman d'Alescandre
par Nizami avec des
peintures indo-persanes
de l'Ouest, de la fin du
XVIIIem siècle reliure
en laque moderne

14 miniatures

1

33



تویی کافریدی ز یک قطره آب
گهرهای روشنتر از آفتاب
تو آوردی از لطف گوهر پدید
بجوهرفروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را
تو بر روی جوهر کشی رنگ را
نیارد هوا تا نگویی بیار
نیارد زمین تا نگویی برآر
جهان را بدین خوبی آراستی
برون زانکه یاری گری خواستی
[illegible]

خدایا جهان پادشاهی تراست
ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی
همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریده‌ی ز بالا و پست
تویی آفریننده هرچه هست
تویی برترین دانش آموز پاک
ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدایی درست
خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای
چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
تویی کاسمان را برافراختی
زمین را گذرگاه او ساختی

[illegible]

ربانی

زبان تازه کردن باقرار تو — نه انگیختن علت از کار تو

حسابی کزین بگذرد گمرهیست — زراز تو اندیشه بی آگهیست

بهرچه آفریدی و بستی طراز — نیازت نه ای ز همه بی نیاز

چنان آفریدی زمین و زمان — همان گردش انجم و آسمان

که چندانکه اندیشه گردد بلند — سر خود برون نارد ازین کمند

بخلوت بدی کافرینش نبود — نه چون کرده شد بر تو رحمت فزود

نبود آغاز بینش تو بودی خدای — نباشد همه هم تو باشی بجای

کواکب تو بربستی افلاک را — بمردم تو آراستی خاک را

زتعظیم تو پیش تو هست و نیست — اگر باشد و گر نباشد یکیست

تو بی گوهر آماهی چار اخشیج — مسلسل کن گوهران در مزیج

حصار فلک بر کشیدی بلند — درو کردی اندیشه را شهربند

وجود تو از حضرت تنگبار — کند بیک ادراک را سنگسار

نه پرکنده تا فراهم شوی — نه افزوده نیز تا کم شوی



نخست آخرین حرف را بازگشت
ز نقش اولین نقش را نام گشت
که بد را حوالت بخود کرده ام
تو نیکی کنی من بد آورده ام
ز تو نیک و از من بد آید پدید
بد و نیک را از تو آید کلید
حساب من از رحمت خود [illegible]
مرا نیست از خود حسابی بدست

مرا در غبار چنین تیره خاک	تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردیم اندیشه نیست	که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک را از گنه تافتی	به آمرزش او که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار	ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد	تو در یادی از هر چه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم	به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب	ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامداد است راهم به دست	همه روز تا شب پناهم به تست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری	مکن شرمسارم در آن داوری
چنان دارم ای داور کارساز	کز این بی‌نیازان شوم بی‌نیاز
پرستنده گر ذره بندگی	کند چون تویی را پرستندگی
در این عالم آباد گردد بگنج	در آن عالم آزاد گردد ز رنج
پدیدآور خلق عالم تویی	تو میرانی و زنده کن هم تویی

چو نام تو ام جان نوازی کند
بمن دیو کی دست یازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن
که گویم تویی باز گویم که من
گر آسوده ور ناتوان میزیم
[illegible]

[illegible]

تو نیز ار شود مهد من در نهفت — خبر ده که جان ماند گر خاک خفت

چنان کرم کن عزم رایم بتو — که خورم دل آیم چو آیم بتو

همه همرهان تا بدریا شدند — چو من رفتم این دوستان دشمنند

اگر چشم و گوش است و گر دست و پای — ز من باز مانند یکیک بجای

تویی آنکه تا من منم با منی — وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که سر بر دری میزنم — بامید تاج سری میزنم

سری کان ندارم ازین دود و زیغ — برار تاج بخشی بآن سر نه تیغ

ز حلمی که آن در ازل رانده — بگردد قلم زانچه گردنده

ولیکن بخواهش من حلم کش — کنم زین سخنها دل خویش خوش

تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب — دعایی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رها شنده دانم ترا — درین عاجزی چون نخوانم ترا

بلی کار تو بنده پرور دلست — مرا کار با بندگی گردنست

شکسته چنان گشته ام بلکه خورد — که آبادیم را همه باد برد

نشان میدهد هر آفریننده را
بالجمله آفرینت بینده را
چگونه نبینم پرستنده را
که بر درگه تو
مرا من ببینش نظر گاه تو
بنیروی تو یکیک زنده ایم
خداوند مایی و ما بنده ایم

ترا بینم از هر چه پرداختست
که هستی تو سازنده او ساختست
همه صورتی پیش فرهنگ و رای
بنقاش صورت بود رهنمای
بی منزل آمرز من تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمینست
باندازه بر حکمت او همیست

نظر تا بیابانجاست منزل شناس	چو زین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایه خویش را	تو دانی حساب کم و بیش را

در بیان مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

بزرگا بزرگی دها بیکسم	تویی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست	تو دادی همه چیز و من چیز تست
بگشتن تو دادی تنومندیم	بده زانچه گشتم برومندیم
چو کردی چراغ مرا نوردار	ز من باد مشعل کشان دوردار
کریوه بلندست و سیلاب سخت	بپیچان عنان من از راه رخت
ازین سیل کاهم چنان در گذار	که پل نشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم	بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید	مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک	سرشته تو کردی ز ناپاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت	قضای تو این نقش بر من نوشت

باندازه او راست این پیش ازان
سوی حکمت اندازه را رهروان
مرا از حد اندازه بیرون مپرس
بجز آنچه دانست چندان ارس
گران پایه را حد پیدا بیابان پدید
چو پایان پذیرد دگر با جهانست
نمانند پیدا اندیشه با فرودان ازین
که هستی نه بلندیست از آن برین
ازین داوری مصلحت راه بین
که پایان سوی مصلحت راه بین
بهر چه سرانجام کار
نخستین نهادی و من آشکار

4

جز این نیستم چاره در سرنوشت
که سر ز بگردانم از سرنوشت

نویسم خطی در نیایش گری
مسجّل بامضای پیغمبری

گواهی در او آرم از چار یار
که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خطِ خونین رهان
چو تعویذ بر بازوی خود نهان

در آن داوری گاه چون تیغ تیز
که هم رستخیز است و هم رستخیز

چو پران شود نامها سوی مرد
من این نامه را برگشایم نورد

نمایم که چون حکم رانی درست
برین حکم ران وان دگر حکم تست

ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام
براه تو در نیم ره مانده‌ام

فرود آر مهدم بدرگاه خویش
بگردان سر رشته از راه خویش

ز من جستن و ره نمودن ز تو
بجان آمدن جان فزودن ز تو

چو بازار من بی من آراستی
بدان رسم و آیین که میخواستی

ز رونق مبر نقش آرایشم
نصیبی ده از گنج بخشایشم

چه خواهی ز من چنین بود دست
همان گیر تا بود بودم نخست

[illegible] چون نظر بر من انداختی
[illegible] خطی
[illegible]
[illegible]

نظامی درین بارگاه رفیع
بیاور دگر مصطفی را شفیع

در بیان نعت حضرت آنحضرت علیه الصلوات والتحیات

فرستادهٔ خاص پروردگار
رسانندهٔ حجت استوار

گرانمایه‌تر تاج آزادگان
گرامی‌تر از آدمی‌زادگان

محمد کز اول تا ابد هرچه هست
بآرایش نام او نقش بست

[illegible]
فروغ همه آفرینش بر دست

[illegible]
شفاعت کن روز بیم و امید

بقیوت سلطان پشمینه پوش
غلامی خرد پادشاهی زدش

گرای را عجز ازو سنگ را
فراخی بر و دعوت تنگ را

کلید کرم بود در بسته کار
گشاده بر و قفل چندین حصار

بالای او کار پرداخته
هم آرایش ایزدی ساخته

درخت سهی سرو در باغ شرع
زمینی تا اصل آسمانی بفرع

زبان آنکه اصل داران پاک
ولینعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او بیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان
سپیدی بر چشم سماسیان

لب از باد عیسی براز نوش تر
تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر زمین چار طاق افکنش
زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون شد خردمند از پشت او
مه انگشت کش گشت ز انگشت او

محیطی چگو هم چو بارنده میغ
بیکدست گوهر بیکدست تیغ

بگوهر جهان زابر آراسته
بتیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنهٔ تیغ بر سر برد
سر تیغ او تاج داور برد

بسر بردن خصم چون پی فشرد
بسر برد تیغی که بر سر سپرد

قبای دو عالم بهم دوختند
وزان هر دو یک زیور افروختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او
بدستی کم آمد ز بالای او

ز معراج او در شب ترکتاز
معرج گران فلک را طراز

شب از تخت معراج او یافت [illegible]
وزان نردبان آسمان یافت [illegible]

در بیان معراج و درجات رسالت علیه الصلوة والسلام

شبی کاسمان مجلس افروز بود
شب از روز روشنتر دعوی [illegible]

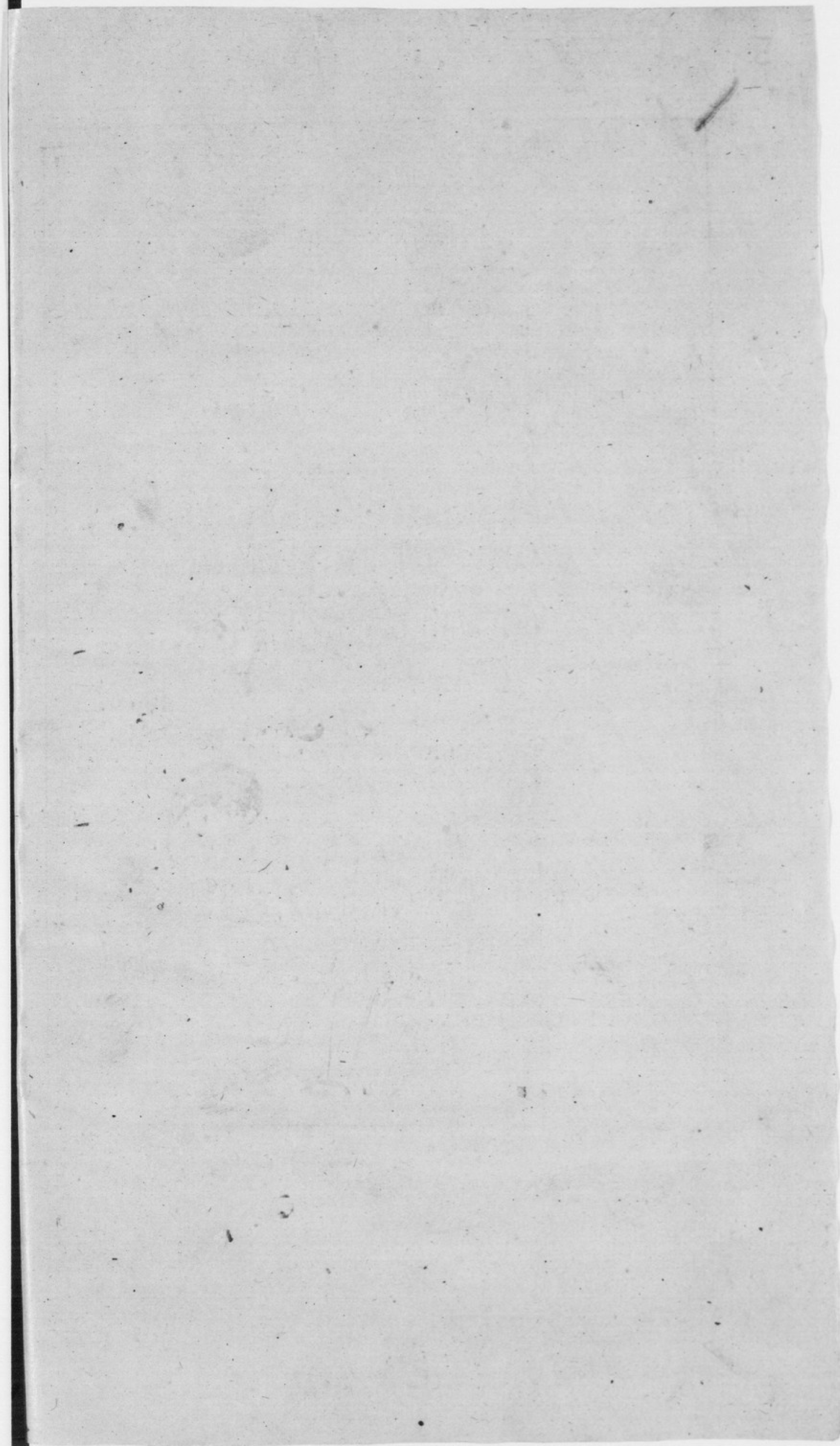
سراپرده ها هفت سلطان [illegible]
سر سبز [illegible] باغ بهشت

سبز بزمی [illegible] سبزه پوشان گشت [illegible]
محمد که سلطان این [illegible]

زچندین خلیفه [illegible]
نه او در [illegible]

ز نه [illegible] زمین [illegible]
ز [illegible] جهان داد [illegible]

[illegible]



[illegible]

نُه بست زین کوی هفتاد راه	هفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته	نُه حجرهٔ آسمان تاخته
برون جست ازین گنبد چاربند	فرس راند بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق	ستامش چو خورشید در نور غرق

[illegible]



[illegible]

[illegible]

تبیره تپش در رصدهای دور
فلک تیز پرتا بها مانده باز
ز پرتاب پرتش دران ترکتاز
کس از گرد بر گرد او گرد داد
زمین ز تعجیل ناورد او
زمین در نوردید و در ره نوشت
ز بس گشته آسمان بر گذشت

رصدبانان بر رصدهای نور
دران راه بی راه آوارگی
همش بار ماند همش بارگی
پر جبرئیل از رهش ریخته
سرافیل از آن صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بعرش ...

دران پرده کز گردها بود پاک	نشستش شد دامن آلوده خاک
بدریای هفت اختر آمد نخست	قدم را بهفت آب خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را	همه داد گهوارهٔ خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست	کرا می قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد	بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش	که خشم اندران ره نمیرفت بیش
رعونت رها کرد بر مشتری	نگین دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد	بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت منزل بهر منزلی	چنان کو فرو ماند تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او	زده دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند	کریوه کریوه جنیبت جهاند
بهار و بیش خضر و موسی دوان	مسیحا چگویم بموکب روان
نه اندازه آنکه یکدم زنند	نه دم بلکه چشمی که بر هم زنند

دران پرده بنمود ...
ز در دوازده سدره تا پای عرش
قدم بر قدم عصمت انجمن عرش
قدم بر قدم سر ...
زدوده ...
بمعراج آمد ...

چو بنشست او ...
ز بس گرد ... دران ...
زمین ... آسمان ...
همه ...
همیشه ...
روان ...

کامله

دران دایره گردش ماه او
نمودار سیر او قدمگاه او

هایی لقر

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر | که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست بر انداختند | زبیکانگان حجره پرداختند
دران جایی کاندیشه نادیده جای | درود از محمد بتول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید | لقائیکه آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذو الجلال | نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش | نگشته یکی خار پیرامنش
دران نرگسین حرف کان باغ داشت | مگر چشم او کحل مازاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد | هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت | یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته | همه علم علوی در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس | که ناید در اندیشه هیچکس
ز گرمی که چون برق پیمود راه | نشد گرمی بستر از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود | شبی بود یا خود یکی سال بود

در بیان تصنیف کتاب و تلاش آن در هر باب

دران رهگذرهای ابریشمناک
پراگنده شد در سرم مغز پاک
گه از موم خود خواب را دوختند
گه جادوان از من آموختند
چو موی چنان رسته در دیده خواب
گدازنده چون موم در آفتاب
شده باغ من آتشین داغ من
چو شمع آتش افتاده در باغ من

شبی چون سحر زیور آراسته
بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش
ز بانگ جرسها بر آسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب
فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی برافشانده دست
ز زنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته
بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن
شکاری دران مطرح انداختن
فکنده سرم را سراسیمه وار
چو بالین گوران بگوران نگار
قراری نه در نبض اعضای من
سر من شده کرسی پای من
سرم بر سر زانو آورده جای
زمین زیر سر آسمان زیر پای
بجولان اندیشه ره نورد
ز پهلو بپهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته
بصحرای جان توشه برداشته
گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر
گه از صحف پیشینیان درس گیر

درآمد بمن خوابی از خوش مغز
دران خواب دیدم یکی باغ نغز
کزان باغ رنگین رطب چیدمی
درو دادمی هر کرا دیدمی
بموزون برآورده اول قنوت
که ای جان حی الذی لا یموت
برآمد زمن ناله از جیب [illegible]
که اندیشه [illegible] برآمد بگاه
چو صبح سعادت برآمد پگاه
شد از زنده چون باد [illegible]
[illegible]

برآرم

برآرم چراغی ز پروانه
که هرگه فلکند میوه زین درخت

ورختی برآرم ز نیک دانه
نشنننده راگو یداي نیکبخت

بشر طلیکه مشت فرزومایگان
گرفتم سر تیز هوشان منم

نذزدند کالاي همسایگان
شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار
بدین چارسو چون نهم دستگاه

همه خانه بردار و من خانه دار
که ایمن نباشم ز دزدان راه

که دارد دکانی درین چارسو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد

که رخنه ندارد ز بسیار سو
که اگرم دهد هیش از آن دست مزد

حکایت شنیدم

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ
ز خورشید باشد بر و نام داغ

تمثیل فزاید

شنیدم که رندی جگر تافته
شنیده ز پیران دینار سنج

درستی کهن داشت نو یافته
که زر زر کشد در جهان گنج گنج

بیازار شد تا بزر زر کشد
بیک مغربی مغربی در کشد

داستان در بیان حسب حال خود و رنجانیدن [illegible]

نظامی که صاحب آوازه‌ای / همی کشته بی‌مهر تا زنده‌ای

بوشیران [illegible] بخت یابی جهان

شنیدم که روباه رنگین روش / چو روبه بسیار آرای خود در [illegible]

خود آرای باشد به رنگ عروس

چو روزی بود با دو باران و گرد / برون تا ورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش / ببیند مگر دست و پای خویش

پی پوستین خون خود را خورد

بسا آسیا کو غزلوان بود / چو بستند مزدور دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این دستمزد / که نارند بر من همی بانگ دزد

سپاهان که تاراج ره میکنند / بدزدی جهان را سیه میکنند

بروز آتشی بر بنا رند گرم / که دارد همی دیده از دیده شرم

و ویران بکن تا بروز سپید / قلم چون تراشند از مشک بید

نهان مرا آشکارا برند / ز گنجینه اگر تا بنجارا برند

نخرند کالا که پنهان بود / که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود / دل دوست او بی مدارا شود

اگر دزد در ده برآرد نفیر / ز دوست او شحنهٔ دزدگیر

به ار من گذارم که خود روزگار / هر نیک و بد باشد آموزگار

تراز وی گردون گردش بسیج / نماند و نماند نسنجیده هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا / وزان داروی بیهشان ده مرا

ازان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فرامش کنم

[illegible]

بمردم

هر دم ور آمیز اگر مردمی | که با آدمی خوکرست آدمی
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید | که جوینده باشد ز تو نا امید
اگر کان گنجی چو نایی بدست | بسی گنج زین گونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه خور میوه دار | چه خرما بود نخل بن را چه خار
چه گنجست کان ارمغانیم نیست | دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانی شد و زندگانی نماند | جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی | چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پی سست و پوسیده گشت استخوان | دگر قصهٔ خوبرویی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست | ز گستاخ کاری فرو شوی دست
همی چهرهٔ باغ خندان بود | که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبان زو شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید | در باغ را کس نجوید کلید

به وقت چنین گنج بهتر ز کاخ / که ویران کند دستیازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب‌افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را / نبینی دگر نقش پروانه را
به روز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی به غم شادمانی کنم / نه پیرانه‌سر چون جوانی کنم
چو نو سبزه بودی که در کنج باغ / فروزنده باشد به شب چون چراغ
شب‌افروز کرمی که تابد ز دور / ز بی‌نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی
به آسودگی عمر نو کردمی / جهان را به شادی گرو کردمی
چو روز جوانی به پایان رسید / سپیده‌دم از مشرق آمد پدید
به تدبیر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد به تاج / به سرین گاه او مشک باید نه عاج
از آن پیش کین هفت پرگار تیز / کند خط عمر مرا ریز ریز

درآرم به هر رقعه دست خویش / نگهدارم آوازهٔ هست خویش
به هر قطره حقه بازی کنم / ز پا ما ز خود چاره سازی کنم
چو هموار گیتم ازین پل گذشت / نکیلان نزارم سر بار گشت
درین راه خوابیده چون من بسی است / بیارد کسی یاد کاینجا کسی است
بیاد آور ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته / سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد / نکرده ز من هیچ همعهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ تربتم / ز یاد آوری یاد گیرد دلم
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هرچه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود / بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم به جان گر تو آیی به تن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینی مرا چون نبینی مرا

بیاز

10

لب از خفته‌ای چند خامش مکن / در خفتگان را فرامش مکن

چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری ای خضر فرخنده پی / که از می مرا هست مقصود می

از آن می همه بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بیزدان که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را

می کو چو آب زلال آمدست / بهر چار مذهب حرام آمدست

در بیان کمالات خود و اظهار خوی خوش خویش و طلبکاری ...

ولا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار

[illegible]

متاع گران مایه دارم بسی / [illegible]

خریدار در جوهر [illegible] کسی / [illegible]

مرا با چنین گوهر [illegible] / [illegible]

یکی در گشته بزرگی درو / [illegible]

[illegible]

نخندم بر اندوه کس برق وار
که از برق من در من افتد شرار
دلی چون دهم هم یکی تر از دهم
چو زر نیز ره درم در ترازو نهم
کمان دارم و برندارم کمان
چو برجیس در جنگ هم بر کمان
فلک وار دور از فسون همه
تر آید ولی پای بوس همه

دلی گو که بیجان خراشی بود | کمندی که بی دورباشی بود
بکن مار بر گنج ازین بیش گشت | که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند | ز تاراج هر طفل ناید گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن | بخاکستر آتش نگهداشتن
ازین خوی خوش کو سرشت منست | بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر رهروان کین کمر بسته اند | بجویی مرا از رهزنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان ز راه | چو زنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن رخت کش | ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آموده شد گوهرم | برین زیستم هم برین بگذرم
چو از بهر کس در پی گفتنی است | سرودی هم از بهر خود گفتنی است
ز چندین سخن گو سخن یادوار | سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن | بخدمت میان بسته چون سرو بن

بهر خار چون گل صلائی زنم
بهر زخمه چون نی نوائی زنم
که کاتش است این دل سوخته
که از خار روزن شد افروخته
چو دریا شوم دشمنی عیب جوی

[illegible]

برین

بدین نیکی آرندم از دشت و رود | زنیکان و وز نیکنامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم | زبانزدگه نیکمردان شوم
شوم بر درم ریز خود در فشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان
زبی آلتی وا نمایندم بگنج | جهان باد و از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف | گرا بود چون من حریفی شگرف
که دیده است بر هیچ رنگین گلی | زمن عالی آوازه تر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته | بهر نکته خامه بر آراسته
پذیرفته از هر فنی روشنی | جدا کانه در هر فنی یکفنی
شکر وانم از هر لب انگیختن | گلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب | بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم فراز دولت خوش عنان | تبرزد چنین شد تبرخون جنان
توانم در رزم هد بر دوختن | بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست | زجا گر بجنبم شود بیخ سست

بصد رنج دل یکنفس میزنم بدان تا نخسپم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و به تن مرا دوستر دارد از خویشتن
ز هر کس از ان روی بر تافتم کس خویشتن خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بد ار بد شوم همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی ز خوان کسان خدا هست رزاق و روزی رسان
در حاجت از خلق بربسته به ز دریوزهٔ آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از ترس خون نیارم سر آوردن از خط برون
ببین حال منزلگهی چون بود که زندانی منزل خون بود
در خلق را گل بر اندوده ام درین ره بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم زمام کا دیدم از چهل روز کردم تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ نشستم درین چار دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در خراس دری باز دادم بگوهر شناس

12

نه انجیر شد نام هر میوهٔ | نه مثل زبیدست هر بیوهٔ
دو هندو برآید ز هندوستان | یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نقره تا بناکه | جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین پیش اگر گشت هم بر بلند | که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوهٔ نارسیده رسی | بخشبایش نارسیده کسی
شود در زمان افشردن انجیر خام | ولی چون خوری خون برآید ز کام
گر انجیرخور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
شکوفه که بیگه بخندد ز شاخ | کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست | اساسی بر و بست نتوان درست
ز رونق توانم من این کار کرد | به بی رونقی کار ناید ز مرد
چو دردانه باشد بهمتای سود | کدیور درآید بکشت و درود
غله چون بود کاسد و کم بها | کند برزگر کار کردن رها
ترنم سرایان دستان نیوش | ز بانگ مغنی گرفتند گوش

[illegible]

شرف دارد این نامه بر نامها
سخن گوی پیشینه دانای طوس | که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند | بسی گفتنیهاش ناگفته ماند
دگر هرچه گفتند از باستان | نگفتن درازآمدی داستان
نظامی که در رشته گوهر کشید | رقم دید ما را قلم در کشید
که حلوا به تنها نشایست خورد | دگر از پی دوستان زله کرد
همان گفته گردی ... | نگفت آنچه ...

چو [illegible] کار از [illegible]
به هر بوده خود را میالای دست
همین بهتر کار از اهل [illegible]
درین پرده چون پیشوای نوی
گر از باز گفتن بود ناگزیر
که در گفته‌های ایزد [illegible]
که یک در نه در دو نوبت نسفت
نکو گفت دانای پیشینه گفت

بناسفته دری که در گنج یافت | ترازوی خود در سخن سنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد | حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب | بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم | خراباتیانه صلایی زنم

در بیان نصیحت کردن حضرت خضر در ترغیب تصنیف این کتاب غریب

مرا خضر تعلیم گر بود دوش | برازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من | زجام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته | نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان | سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده رایش باز | که در پردهٔ کژ نیابند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز | پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بیدرنگ | بانباشتن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را | که بیند همی ناپسندیده را

مخور غم به تقصیر ناکرده‌ای
که گنجی بود هر چه ناخورده‌ای
به دشواری آید گهر سوی [illegible]
ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
گهر جست نتوان بآسوده‌گی

[illegible]

عراق دل افروز بادا ارجمند | که آوازهٔ فضل ازو شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس | عرق ریز او در عراقست و بس
تو نیز آن بهای بیک علوی نژاد | که گرد جهان بر نگردی چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن | عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری | سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری آید خریدار تو | بزودی رسد بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها | نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ | دهد کشتی در بیکباره سنگ
ز دریای او کان گوهر مپوش | دری پای استان گوهری میفروش
میانجی چنان کن برای صواب | که هم سیخ بر جا بود هم کباب
چو دلداری خضرم آمد بگوش | دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود و شد جای گیر | سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت آن گزارش گری | زبان برگشادم بدر دری

دران دایره کین سخن رانده ام
درون پرده در خویش را خوانده ام

چو دشمن زند تیر تا دل بود
نواگر نوایی چکار دل بود

درون و لطف دشمنان دور باد
دل دوستدار از دو نور باد

چنان گوی این نامه نغز را
که روشن کند خوانیش مغز را

گر این نامه را نغز نامی کنند
گرامی کنش را گرامی کنند

جهان برکشش پر و بال آورد
کزینگ اختری خط دار فال آورد

زمین طالع اندر آرد بخوانندگان

طرازی نو انگیزم اندر جهان | که خواهد ز هر کشوری نوزهان
دریغ آیدم کین نگارین نورد | نبود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی کو ازین دستکار | بدیوار او بر کشم نم نگار
برند چنین پرده دارش کنم | ز گرد زمین رستگارش کنم
باین نامهٔ نامور دیر باز | نمایم بر و نام او را دراز
نشستن گهی سازمش زین سریر | که باشد بر و جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او | که ماند درین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم ز یادش برد | نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطیکه چون من درین جلوه گاه | رسانم سرش را بخورشید و ماه
هر انیزا زو پایگاهی رسد | باندازهٔ سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور | که شد سایه را سایه زین کار دور
غلیواژ را با کبوتر چکار | بیاز فلک در خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست | در نظم کردن سزاوار اوست

ملک

[illegible]

[illegible]

بیا ساقی آن آب یاقوت وار | درافکن باین جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست | سفال زمین خاک ریحان اوست

در بیان مدح پادشاه خود ملک نصرة الدین نام

علم برکش ای آفتاب بلند | خرامان شو ای ابر مشکین کمند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه | بخند ای لب برق چون صبحگاه
بیار ای هوا قطرهٔ ناب را | بگیر ای صدف در کن این آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش | بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج اوست | زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در جمله ساز | شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن | جهانگیر و دشمن پراکنده کن
طرفدار مغرب بمردانگی | قدرخان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست | برا عدای خود چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش و او پیش بین | بداندیش کم مهر و او بیش کین

گر انعام او برشمارد کسی
جهان تا کنون زان نعمت بسی
ولی نعمتی بیش ازین چون بود
صلاح جهان از شب آمد پدید
گر از نور لوش صبح صادق دمید

گر از تخم حنظل رسد در بهشت
بهر گوشه‌ای شاخ عنبر سرشت
ز مشرق بمغرب رسانده طناب
زهی بارگاهی که چون آفتاب
همانا که چون کان گران مایه
بود دریا و کوه گران [illegible]
جهان یاد ... از جهان [illegible]
بهر [illegible] چون [illegible]

کجا گام زد خنگ بدرام او
زمین یافت سرسبزی از گام او
بهر دایره کو زده ترکتاز
ز بر کار خطش گره کرد باز
بهر بقعه کو بارگی تاخته
زمین گنج قارون برانداخته
بران دز که او رایت انگیخته
سر کوتوال از در آویخته
اگر دیگران کاصل شان آدمیست
همه مردمند و همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس
کزان مردمی هست بر وی سپاس
زبس ناز و نعمت کزو رانده اند
ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر برآرد ز گور
بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه
شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
بخلق چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب
بآبادهی آمد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت
بابر چنین تازه شد چون بهشت
زهر نعمتی کایدش نو بنو
دهد بخشش خواهندگان جو بجو

رسد مشرق تا بمغرب خوان او
بهر خانه نعمت از خوان او
بمحرومی نامش افتاده جست
نه بگرده ریگ بیابان درشت
بهر وادیی کو عنان تافته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کز آن گنج او [illegible] فلک سربلند
[illegible] تاج او [illegible]
هزاران ز تاج خرد ارجمند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو در رسید

سخاوت که از گنج [illegible] آراستست
دوم مردمی کردن [illegible] تقاضا بس
[illegible] با جستن از حق [illegible]
سیم مردی از شفقت آراستن
ستمدیده را داد و دل [illegible]
ادب [illegible] رسم عالم [illegible] داشتن
[illegible] بر عذر خواه
[illegible] پیغمبر بر دن پناه
ز [illegible] عفو [illegible] گرفتن
ششم عهد و پیمان نگهداشتن
وفاداری [illegible] رای مباد
ز [illegible] رای مباد
ورین شش خصالت جدائی مباد

چو در صید شیران شمار افکنی
به تیری دو پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان گشائی کمند
کنی شاه قنوج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور
تو شیر افکنی بالک بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کان در کنار تو نیست

دو شخص [illegible] از تو گاهی بخویش
یکی بزم کردن دگر تیغ کوش

بعذر از تو بدخواه جان می برد
بدین عهد زینت جهان می برد

چو برگشت گرد جهان روزگار
ز شش پادشه ماند شش یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر
ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم درو یافت جای

فروزنده آئینه گوهری
نمودار تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دوخته
بمهر سلیمانی افروخته

بدین گونه شش حرز در عرض تست
گواه سخن نام شش حرف تست

جز این نیز ششتم ز نقشش خصال
که باشی برومند ازان ماه و سال

مروارید دولت دو شاهین بکار
یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو فرش گنج
یکی مار رهزن یکی مار گنج

در مدح و دعای شاه [illegible]

چراغ ترا روغن افروزی کند
جهان تا کم طوف گردون کند
ستون درت ذات العماد
بهار ارم از زمان چنین باد
طرفدار نجم تو ای پهلوان
جهان فر دارد ز سعد آسمان

همه روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو / ببر داز جهان هر چه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی / حریدا و برشوی داد خواهی کنی
نه بازی کند بر پشه زور / نه پیلی بهندهای بر پشت مور
سپاس خداوند گیتی پناه / که بیش است ازین قصه انصاف شاه
ز انصاف شه چشم دارم یکی / که بیند درین داستان اندکی
کرانشه بینداز کار دو / نه سایه بر وگستر اند نه نور
وگر بنداز در در و موج موج / سر این را سر بر آرد باوج
درین گنجنامه زر از جهان / کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست / طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد دید / شود خورم آخر بزرین کلید
تو والی که این گوهر نیم سفت / چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد و گهر سفتنم / سزاوار تست آفرین گفتنم

[illegible]

شب و روز ازین پردهٔ نیلگون	بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر	هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پردهٔ دیرسال	خیالی شدم چون نیارم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم	درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری	که نارد چنان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او	که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت	که دل راه باور شدن درگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست	خرد را نکردم بدو پای بست
پراکنده از هر دری دانه‌ای	بر آراستم چون صنم خانه‌ای
بنا بر اساسی نهادم نخست	که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر من مگیر	که نبود گزارنده را زان گزیر
در ارژنگ این نقش چینی پرند	قلم بست بر مانی نقشبند
چو میکردم این داستان را بسیج	سخن راست رو بود در پیچ پیچ

زبانش ز پیغاره کوته بود

دران پرده کز راستی یافتم
سخن را سر زلف بر تافتم

وگر راست خواهی سخنهای راست
[illegible]

در این یک ورق کاغذ ارزم تمام

در بیان حقیقت پادشاهی سکندر
از اول تا آخر بطریق اجمال

سکندر که شاه جهانگرد بود
[illegible]

سخن

بیتی

بهر کشوری کرد بر کار دهر
عمارت بسی کرد در روی خاک
نبی حجت ناگفته بر دین پاک
چو دولت ز آفاق بر فرق رفت
چو در دین حق درس آموز گشت
و نشسته تا ریخ [illegible]
از آن روز کو شد به پیغمبری

جهان را همه چار حد گشت و دید | گر این چار حد ملک نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی | بکند آنچه آیین شاهان کی
بجز رسم زرتشت آتش پرست | نزاد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد | بروم اندرون سکه زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست | طلاهای زر بر بر نقره بست
حروف نامها را بلفظ دری | بیونان زبان کرد کشورگری
همان نوبت پاس در صبح و شام | ز نوبتگه او برآورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون | ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شوخ رش زنگ را | ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس | فروشست عالم چو بیت العروس
شد آیینه چینیان رای او | سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش قدم راند در بیست سال | بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دگر ره که بر بیست افزود هفت | به پیغمبری رخت بربست و رفت

بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم
را [illegible] شهری هر مرز و بوم
بموداد [illegible]
سمرقند [illegible]
بنا کرد شهری چو شهر [illegible]
[illegible]
کز آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان [illegible]
[illegible]

بران چار گوشه خط اطلسی — برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار صد بر فراخت — که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او — بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی ازین سو بمشرق کشید — طناب دگر زو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین بارگاه — گرا لو و دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد — بر رشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و ز مرحله — بدست زمین را گره هی یله
مساحت گران داشت اندازه گیر — بر آن شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده — مقادیر منزل هویدا شده
بجنگی بهر جا که زد بارگاه — ز منزل بمنزل بپیمود راه
دگر راه بر روی دریایش بود — طریق مساحت مهیایش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود — میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر که خویش ماند — دگر را بقدر رسن پیش راند

[illegible]

همان ربع مسکون از و شد پدید
بران مسکن از ما که خواهد پذیر
بهر مرز و بومی که او راند رخش
ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه جا رها کرد در کوه و دشت
چو بر کار آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار
بکار آمد این کارم بکار
[illegible]
مرا کار با این دو گفتار نیست
همه کار من جز غلط کاری نیست

گفتار در بیان آغاز کتاب و تعریف باغ و بهار

بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند
بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب
سر نرگس مست برکن ز خواب
لب غنچه را کاید ش بوی شیر
بکام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ
بقمری خبر ده که بر رست شاخ
یکی مژده ده سوی بلبل راز
که عهد گل آمد سمن نیز باز
ز شبنم فرو شوی گرد
بر سمنهای تر تو دو لالوند
دل لاله را کاتش افروز گشت
فرو مال از موی سپید
سر نسترن را ز موی سپید

بلی هر چه نا باورش یافتم / ز تمکین او روی بر تافتم
گزارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانند کاز آلود و دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشد در گزاف
وگر بی شگفتی گزاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو نا باور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند / تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها درین طرف جوی / حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر میت نوش باد / وگرنه زیادت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / می در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام / میی کاصل مذهب بدو شد تمام

سمن را بیار ای دواز ...
سر نسترن را ز موی سپید
... نسرین بنشان ...
چمن ... سوی گلبن ...
تمنا ... چمن ... ز زمین

بفصلی چنین فرخ و دلپسند
ز [illegible] شد [illegible] بلند
ز بوی گل و [illegible]
بلبل [illegible] آمد [illegible] سخن
[illegible] چنین آمد [illegible] باغ
فروزنده روی [illegible] چراغ
سر زلف [illegible] عطف [illegible] پریشان
[illegible] زلف [illegible] پریشان
ز [illegible] گل از خنده [illegible]
[illegible] گل [illegible] گل افکنده [illegible]
[illegible] گل [illegible] گل [illegible]
[illegible] داد [illegible] بر [illegible]
[illegible] باد [illegible] چهان [illegible]
[illegible] دار [illegible]
[illegible] بیابان [illegible]
[illegible]

ببر سبزه‌ای از عشق چون من کسان | سلامی بهر سبزهٔ میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است | هوای دل دوستان زان خوش است
درختان شکفتند بر طرف باغ | برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آوازه ده | که پرواز پارینه را تازه ده
سراینده کن نالهٔ چنگ را | درآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز | درافکن باین گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند | برافشان ببالای سرو بلند
از آن سیمگون سکهٔ نوبهار | درم ریز کن بر سر جویبار
بپیرامن برکهٔ آبگیر | ز سوسن برافکن بساطی حریر
در آن بزمهٔ خسروانی خرام | درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم | خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای | کز ایشان یکی را نه بینم بجای
چو دوران ما هم نماند بسی | خورد باده بر یاد ما هر کسی

نشستم همی با چه [illegible] | که با او دم از چشمهٔ خون و مغز
زدم در بستان [illegible] کان | بسوز [illegible] زبان از [illegible]
چو [illegible] | بسی گنجهای کهن ساختم
درون گنجهای نوا [illegible]
در عشق لیلی و مجنون زدم
از آن [illegible] سراپرده بیرون زدم
[illegible] و خسرو در مخزنم
[illegible] و شیرین بر [illegible]
[illegible] کردم در آن کار هیچ
بسوی مخزن آوردم اول بسیج

گزارنده نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم / جهان داوری بود زان مرز و بوم
... نام او فیلقوس

[illegible]

چو از عشق مجنون بپرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن را هم از فر و فرهنگ او / برافروزم اکلیل و اورنگ او
بسی دوربینی که بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگردید از راه فرخندگی / شود رستن زان چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کان گاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری / نگهدار ادب تا از و برخوری
چو هم خوان خضری بدین طرف جوی / بهفتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

گفتار در آغاز قصهٔ سکندر و بیان تولد او و اختلاف در آن

[illegible]

نه دولت نه دنیا نه دارا گذشت | سنان زا سر از سنگ خارا گذشت

درین داستان داوری بهائی است | مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی است

چنین آمد از هوشیاران روم | که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

آبستنی روز بیچاره گشت | ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افکنی | برو سخت شد درد آبستنی

بورایه بار بنهاد و مرد | غم طفل میخورد و جان میسپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا | کدامین دده خورد خواهد ترا

وزینش خبر نی که پروردگار | چگونه ورا پرورد وقت کار

چه گنجینها زیر بارش گشاد | چه اقبالها در کنارش گشاد

چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند | کس بیکسانش بجائی رساند

که ملک جهان ز البرز بیک وری | شد از قاف تا قاف کشورکشی

ملک فیلقوس از تماشای دشت | شکار افکنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بران رهگذر | ببالین او طفلی آورده سر

گر آن سخن را درستی نبود | درست آن شد از گفتهٔ هر دیار

که از فیلقوس آمد آن شهریار | دگر گفتها چون عیاری نداشت

سخن گو بران اعتباری نداشت | چنین گوید آن پیر دیرینه سال

ز تاریخ شاهان پیشینه حال | که در بزم خاص ملک فیلقوس

برین بود همان بود بالا بلند | ز لب بو نهفته ز عارض سمن

جمالی چو در نیم روز آفتاب ‏ کرشمه کنان نرگس نیم خواب

سر زلف پیچان چو مشک سیاه ‏ ورز و مشکبو گشته مشکوی شاه

بران مه جبین شه چنان مهربان ‏ که جز نام او نامدش بر زبان

بمهرش شبی شاه در بر گرفت ‏ ز نخل مای شه نخل بن بر گرفت

شد از ابر نیسان صدف باردار ‏ بدیدار شد لولوی شاهوار

چو نه برآمد بر آن بستنی ‏ بجنبش در آمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه ‏ که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش دهند ‏ وزان جنبش آرام جانش دهند

شناسندگان برگرفتند ساز ‏ ز دور فلک باز جستند راز

بسیر سپهر انجمن ساختند ‏ ترازوی انجم برافروختند

اسد بود طالع خداوند زور ‏ کز و دیده دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل ‏ گراینده از علم سوی عمل

عطارد بجوزا برون تاخته ‏ مه و زهره در ثور دم ساخته

چو شد رشتهٔ زنگ را شمشیر کرد | ز شیرافکنی جنگ با شیر کرد
ورزان پس نشاط سواری گرفت | پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت | بمن ده که بر یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد گشتی شوم | وگر غرق گردم بهشتی شوم

گفتار در بیان دانش آموزی سکندر

خوشا روزگارا که دارد کسی | که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش بساری بود | کند کاری از مرد کاری بود
همه سختی از تنگی لازمست | چو در بشکنی خانه بر هیزم است
چنان زی کزان زیستن سالیان | ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارندهٔ درج دهقان نورد | گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس | برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت | شد ایمن که شایسته فرزند یافت

بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند بیش / در او لبت عنوان فرزند خویش
روزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / به پیمان برافزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند / ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور گشایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را / پرستش لنازهی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من / بجا آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است / هنرمند با دولتی در خور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدائی برآورد نام

بدین گونه می زیست با رای و هوش | ز هر دانش آورد یکی بجوش
هم او همت زیرکی اندیش داشت | هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
بفرمان کاراگهان کار کرد | بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد او | که همدرس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان | دل مرزبان هم بر او مهربان
نکردی یکی مرغ پرباب زن | کارسطو نمودی دران رای زن
بجستی ز تدبیر او دوریی | بهر کار ازو خواست دستوریی
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت | برین دایره مدتی در گذشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد | بشاهنشه نو جهان را سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او | رهایی بجنگ آور از چنگ او
درختی است شش پهلو و چار میخ | تنی چند را بسته در چار میخ
بهر یک ورقهای زرین درخت | ز برا وفتد چون وزد باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس | تماشا کند هر یکی یک نفس

[illegible]

حکایت [illegible] آورده

در بیان پادشاهی اسکندر بعد از پدر

در بیان عدل و انصاف او با رعایا

بگفتی دران باب

تصرف دران سکه نگذاشتم
کزان سیم و زر حرز داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند
نخواهم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من
نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینم بدخواهی اندر کسی
که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدن است
هنر جستن و عیب پوشیدن است

بران ره که خود را نمودم نخست
قدم داشتم تا بآخر درست

دباغت چنان دادم این چرم را
که برتابد آسیب و آزرم را

چنان خواهم از پاک پرورد گار
کزین ره نگردم سرانجام کار

گزارای نقش گزارش پذیر
که نقش از گزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم
ممالک جهان نقش برزد چو موم

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت
بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود
نمود آنچه را پیش بسندیده بود

همان عهد دیرینه بر جای داشت
عملهای پیشینه بر پای داشت

فلک زان خط جدول انگیخته
سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش
جهاندار لوح دبیری بدست خویش

همش هوش دل بود هم زور دست
بدین هر دو بر تخت شاهی نشست

بهر کار کو جست نام آوری
دران کار دادش فلک یاوری

ستد ده و دو دستش چو زرین درخت
همی تیغ زن شد بشمشیر بخت
ز تاراج دزدان برآورد دود
همی جای آیین پیشی نهاد
ازان کارها داد کار آگهی
بهر جا که آیین و داد آورید
چنان داد و دانش بلاک فرو
ز روی و دانش آگاه بود
ارسطو که دستور درگاه بود
ز نیک و بد بر سر شاه بود
سکندر بتدبیر او گشت آفاق گیر
همه روز در کار بدی جهان
وزین چنین بشنید باری جهان

همه روم ازان سرو نو خاسته	بریحان سرسبزی آراسته
ازو لعبته نقشی بهر خانه	رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می نهاد	گه از راز انجم گره می گشاد
با انبوه می با جوانان گرفت	بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی	که آید در اندیشهٔ آدمی
...	...
بیازارگانان رها کرد باج	نخست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت	ز بیچارگان رسم ... بر گرفت
عمارت همی کرد و زر می فشاند	همه خار میکند و گل می نشاند
بهر ناحیت نام و اقبالش رسید	بمصر و حبش بوی باغش رسید

جهان چون بکام و قرار جهان
همه کار شاهان گیتی پژوه
ز رای وزیران بپزد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان
که کردند نیکویی از همه خسروان
برای بند وزیران شدند
که از جمله دیگران شدند
نشاید که بدخواه را گرد خود
برای وزیر از جهان گوی برد
مراد از بزرگی بود پای بست
تن شاه باید که با شد درست
مبادا که شه را رسد پای لغز
که گردد سر ملک شوریده مغز

چو بازه کند چشم بد بازیئی	کند دیو با فتنه انبازیئی
جهان داد خواهست و تشنه دستگیر	ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را ز صاحب جهان نور باد	وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جان فزای	بمن ده که دارم غم جان گزای

آمدن مصریان بافغان نزد سکندر بتظلم از زنگیان

بگر چون بآن شربت آرم نشاط	غمی چند را در نوردم بساط
چو صبح از دم گرگ برزد زبان	بخفتن در آمد سگ پاسبان
من از خواب آسوده برخاستم	بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند	[illegible]
بخونابه لعلی که آرد بچنگ	ستیزه کند با دل خاره سنگ

هنر زای ای مرد سخن هوش
که ایمان برآرد ز دور توان کرد گوش
[illegible]
تماشای یک انجمن با سپیج شاخ
کزان رنج بر کران ریز
گزارش چنین کرد دانای ... [illegible]
که چون بامداد آن چراغ سپهر
جمال جهان را برافروخت چهر
عروس سپیده برآورد ... [illegible]
سکندر بآیین شاهان بپیش
بیاراست ... در ایوان خویش
غلامان ... [illegible]
[illegible]

نشسته خنان

ز انبوه چندان بیابان زنگ
ز زنگی بیابان گذرگاه تنگ
سوادی چو دریا ز دریا نوشت
که سودا در آمد ازان کوه و دشت
بیابانی چو قطران ازان بس سیاه
از ایشان بسی لشکر اندر بیابان سپاه
همه سرکشند و همه دیو زشت
همه گرد دیو کرده و دل درشت
نخجیر بی روز و شب رهزنان
ز زنگی که بیداد کشند هر زمان
ز زنگی که بیداد و دام زنان
ز زنگی چنین همه دامن بر آب
از آدمی خوار در مرز ماست
نمانده درین داوری بهر ماست
گر آید ز داور یکی چاره باز
وگرنه بتاراج رفت آن دیار
بمصر و بر اقلیم ما مرز و بوم
که از زنگ زادان گروه آتش بوم
ز جمعی چنین دل پراکنده ایم
در اقلیم شه در رشت ما بنده ایم

نشسته چنان چون یکی چشمه نور | که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه | که مشتی ستم دیده داد خواه



تظلم زنان مانند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

شه دادگر داور دین پناه
چو دانست کاو در دلی سیاه
براشفت شه از زنگی بیقیاس
نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند
درین داوری قصه با او براند
وزیر خردمند مرد زیرک
بفر در ای شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمایی بکن
هلاک چنان اژدهایی بکن

برآید مگر کاری از دست شاه
که بنه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام تو
برآید بمهر و انکی نام تو

اگر دشمنان زاد و آری سجاک
شود دوست فیروز و دشمن هلاک

سکندر ز بد ستوری رهنمون
ز مقدونیه برد رایت برون

یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ
فروزنده برقش برآید همیغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای
ولیکن سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری
پذیرا شدندش به نیک اختری

بفرمود شه کز لب رود نیل
کنند لشکرش سوی صحرا رحیل

بپرخاش زنگی شتابان شوند
دو اسبه بسوی بیابان شوند

دلیران بصحرا کشیدند رخت
بکین خواه زنگی کمر کرده سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه
جهان گشت بر چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته
شد آوازها بانگ برخاسته

ز شوریدن کوه چون رستخیز
شده ماهی و گاو در سر گران

ز گرز گران سنگ عالی گران
فرو داد وقت در آسمان ارزنین

ز بس نیزه کامد روان از کمین
زمین را بجنبش در انداز تیغ

ز نعل سمندان پولاد میخ
بوحش بیابان در آمد گریز

چو بر جنگ شد ساخت پیکارشان
گریزنده شد بوز آوازشان

بجای گرفتند جای نبرد
که گرمی ز مردم برآورد گرد

زمینی ز کوکردی آب تر
[illegible]

[illegible]

[illegible]

زنگیان سیه [illegible]

درو رفتند [illegible] ختن

دران جای غولان [illegible]

ز غولان [illegible]

[illegible]

[illegible]

جهان [illegible]

درو سوز راح چون رود جانباز
سمی بوی تنعمت بیوی سوی باز
دلیلی چو حکمت درین بسته حقیقت
بسی دراز گنج دیده بنوازگنج برفت
سخن ران بیکنین ها بازی گنجفت
ز تاریخ دهقان چنین یاد گرفت
که چون شاه چین زان زمین باز شد
بزنگی درآمد ز دارا شد زود
عطا بخش زنگی در آن جاه بار
سپهر از سر کین نمودار شد
ستاره برکف مهره پرواز شد
جهان از دلیران پر انجمن
سپیده چو بر صبح بنمود سر
در افشید بیل دو زنگی برید

روان شد بزنگی دار دشمن شناس	بتاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره ور آمد بتابندگی	بر آسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم و هم زنگبار	فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی وش است	بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است

مصاف کردن سکندر با زنگیان

اگر با من این همه آبلیک
چو رومی و زنگی نباشند دو رنگ

فرو بنده راهی شد این راه دور	که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته ز ره میرود	گر آید یکی دیو ده میرود
بمعیار این چارسو بر روی	بسنجد دو جو تا بدزدد جوی
قراضه قراضه رباید نخست	ربایند ازو چونکه گردد درست
بجو می ستاند ز دهقان پیر	بمن میفرستند دیوان میر
ز من رخت این همرهان دور باد	زبانم بد این نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه جوی	دو رویی نگر یک زبانی بجوی

صدف ز انجمن رشته بر جای در
ز نوید کی بر زمین می فشرد
در افزایم کاو سیستان گفت خورد
دم رسم کیان تازه کرد
ز نوبت چهار ابر آوازه کرد
برآراستند کار آیین روم
چو آرایش نقش بر مهر موم
از دمی تن بود و بس مهربان
زبان آوری آگه از هر زبان
دگر دو سخن گوی دوانش پرست
ز دو نیمه سر گشته سنج درست
نکیره دست طوطیان از ابرام
سخن پروری طوطیان نوش نام

بفرمود تا چون طلب نوش را
شکستند بر بند از آن هوش را

بشیرین سخنهای مردم فریب | زلودی نیوشند کاز آشکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه | محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری | برخویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ | شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه | مگر بشنود باز گردد ز راه
ز زنگی زبان رهنمونی کشد | که آهن در آتش زبونی کشد
جوانمرد گلچهره و سرو بن | ز رومی ز زنگی رساند این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت | روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و تیز و گردنکش است | که خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور | بروز و سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید | ننالید و عذر آشکارا کنید
نباید کز آن آتش آید بتاب | که نشنید آنکه بد بر پای آب
جهانگیر در صلح و جنگ آزمود | ز جنگش زیان دید و از صلح سود

بریدند در طشت زرین سرش
بخون غرق شد نازنین پیکرش

[illegible]

شب آن به که پوشیده دندان بود | همان لحظه میرد که خندان بود
سکندر به آهستگی یک دو روز | گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شبانگه چو زر زد از کوه دود | به آهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر | بهارونی شه چو سیمای زر
جلاجل زنان گفت هارون شاه | که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه روان شد بره داشتن | تباقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب | روان زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار | جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش چرم خام | ببیشه در افکند شیر را لگام
درآمد بشورش دم گاو دم | بجنگ زدن طاس و رویینه خم
ترازوی پولاد سنجان بمیل | زکفه بکفه همی راند سیل
سنان سر خشت خاراشکاف | روان رفت از فلک پشت و ناف
ز قاروره و تاج و بید برگ | قواره قواره شده درع و ترگ

درا

بخور داد وارنی ... [illegible]
چو زنگی نمود آنچنان بارزی
ز رومی بین مدعیان بارزی
بدانست سالار لشکر شناس
که در رومی از زنگی آمد هراس
چو شد لشکر ... [illegible]

بهنجار چرخ و از نیک سوار
بلی گر توان کردن این کارزار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

میانجی که باشد که بی همت شد
اگر رحمت خواهی میانجی گشتند
یکی چاره باید برانداختن
میانجی بر آن [illegible] نهادی پس
بی آزرم دشمن [illegible] براس
زنگی که بر [illegible] کرد
دگر جای قایل [illegible]
نخواهند مان عاقلان عاقلان ازین بند
گر ازرم خواهیم ازین سنگدلان

ترز ویر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه
گرفتار کردن دران بارگاه
نشستن ز آغاز منش و خشم ک[illegible]

[illegible]

ز خون خوردن طوطیان نوش کرد | همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار | نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شود لشکر جنگجوی | بباید آب دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند | چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست | کز آن زنگیان را در آید شکست
ره انداز رائی که یاری دهد | ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس | گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد | ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهانداور آفرینش پناه | پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آری از کوه و دشت | بهی یابی از چرخ فیروزگشت
سیاهان که باران مردم زنند | نه مردم همانا که آهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ | عجب نیست کان ماهی است این نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی | ز مردم خوری چون نترسد کسی

[illegible]

اگر همچو

[illegible]

اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین داردم تندرست

اسیران رومی بپروردمی / همه زنگیی خویش نمک خوردمی

چو آن آدمی‌خواره باید چنبر / که هست آدمی‌خواره زو بتر

بدین ترس بگذار و آن کین گرم / که آهن به آهن توان کرد نرم

گر این چاره سازی بدست آوریم / وزان چیره دستان شکست آوریم

بگرگی زگرگان توانیم رست / که جز جهل بر جهل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند چالش در آن مرز و بوم

کمین برگذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند از آن چند زنگی اسیر

بنوبتگه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان

درآوردشان نوبتی دار شاه / قفایی ز خون سرخ و رویی سیاه

شه از خشم کی چون غرنده شیر / که آرد گوزن جوانرا بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه / ببرند سر چون یکی پاره کوه

[illegible]

دو دریای آتش بجوش آمدند
دو بازار دو سود در خروش آمدند
دو کوه صف بر زار آراستند
دو لشکر دگر باره برخاستند
که در شب ستاره ز تاریکی میغ
بلارک چنان تافت از زردی تیغ

سپید و سیه چون گرازِ دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل
بخون دلیران زمین کرده لعل
درخشیدن تیغ آیینه تاب

[illegible]

چنان میخورد زنگی خام را | که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان زا که آرد به بند | خورد چون سر لقمهٔ گوسپند
دل زنگیان زا در آمد هراس | که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو مرد از آن آتش انگیزشان | ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال | تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ برزد خروس | درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور و آهنگ تیز | چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاودم | شده ز آسمان زهره کاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش | درآورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طنبک زخمه ریز | دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان در آن دار و گیر | برآورده از نایگی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ | زده آتشین مقرعه چون چراغ
روا رو زنان تیر پولادسای | در اندام شیران پولادخای

[illegible]

چو آواز بر پیل سرکش زدی
زدی آتش از خود در آتش زدی

زبس پیل کامد بجالش روان
شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان کرده بر پیل بند
بهر گوشه کرده دو صد پیلبند

چو آیین پیکار شد ساخته
منشها شد از مهر پرداخته

ستمگر سپاهی ز راجه بنام
ز لشکرگه زنگ بگشاد کام

درآمد چو پیل استخوانی بدست
گرز و پیل را استخوان می‌شکست

سیه ماری افسون گری در رو
سرا ماهی از سر بزرگی در رو

دهانی فراخ و سیه چون لوید
گرز و چشم تابنده گشتی سپید

خمی از خم آهن برانگیخته
بخمها سنگ آهن برو ریخته

برو سینه‌ها همچو پولاد رس
حدیث تنومندی از من مپرس

علم دیده پرچمی بر سرش
نمی‌گشت یکموی از آن پیکرش

کز انجا بود طاسکی سرنگون
دو دیده در او بود چون طاس خون

بسی خویشتن را ز زنگی ستود
که سوزان تر از آتشم زرد اود

چو الماس [illegible] ز آهن
[illegible] حاجت بالماس دامن مرا
و گردن ز آرام باز دشمنی
ز دریای [illegible] هزار آتشی
درم پهلوی پهلوانان به تیغ
فرو زم کرده گردنان بی دریغ
بمردم کشی اژدهای [illegible]
نمردم [illegible] مردم فروم
مرا در جهان از کشی ترم نیست
که تیزه [illegible] دارم نیست
که تیزه را دار دارم نیست
فراز ز پایان [illegible] درست
چو من زنگی [illegible] که فرزان بود
[illegible] الماس و سوزان بود

[illegible]

گفت این و برزد بابرو شکنج
چو باری که بجهد ز سودای گنج

ز رومی سواری توانا و چست
بران آتش افکند خود را نخست

بآتش کشی باز مالید گوش
چو پروانه کایدش خون بجوش

درآمد بروزنگی جنگ سود
بیک ضربت از تن سرش را ربود

دگر کینه خواهی درآمد بجنگ
فلک هیم ذراورد بانش لنگ

چنین تا بمقدار هفتاد مرد
به تیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز
که با آن زبانی شود رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را
چو از کوره آتشین موم را

چو کرد آن زبانی سیه را زبون
نیامد نبآورد او کس برون

شه گردنان شاه گردون گرای
ز بر کار موکب تهی کرد جای

برآراست بر جنگ زنگی بسیج
بزنگی کشی نیزه را داد پیچ

زده بر میان گوهر آگین کمر
درآورد پولاد هندی بسر

بتن بر یکی آسمان گون زره
چو بر غول زنگی گره بر گره

عنان تکاور بدولت سپرد
درآمد بزین آن تن پیل زور
لحفی را فکند بر پشت بور
بحجم فغون کمان چاچیان
کمندی چو ابرودی طغماجیان
حمایل فرو هشته بر طرف دوش
حمایلی تیغ زهر آب جوش

نمودار آن قوی دست رادمرد
بیکدم دری چون درآمد عقاب
چگونه چه در رزمن آفتاب
از آن تیز تر خر و بیلق
تنبری درآمد بآن اهرمن
بزد بانگ بر روی کای ...

[illegible]

[illegible]

مزالی

نداني تو پيکار شمشير و لخت | بيا موزمت من ببازوي سخت
گر آيي زجايي بکُهسار جاي | وگرنه سرت بسپرم زير پاي
من آن روم سالار تازي هشم | که چون دشتهٔ صبح زنگي کشم
چو هندي زنم بر سر زنده پيل | زنند پيلبانان جامه در خم نيل
چو زاهن کنم حلقه در گوش شنگ | بزنگار رو و هوش سالار زنگ
چو گفت اين سخن در رکاب ايستاد | برآورد بازو و عنان بر کشاد
برو حمله برد چون شير مست | يکي حربه شير پيکر بدست
ز سختي که زد بر سرش گرز را | برافتاد و بنه لرزه البرز را
بيک زخم آن گرز پولاد سخت | بسنند جان ازان آبنوسي درخت
سر و گردن و سينه و باو دست | ز سر تا قدم خورد و درهم شکست
چو کار رزم راحت کشيد | يکي محنت ديگر آمد پديد
سياهي بکردار نخل بلند | هراسان از و ديده نخل بند
بجنبيد و در آمد چو نر اژدها | رو کرد زخمي چو آتش رها

سیاهِ دگر زین برادّ با هم نهاد | ز زخم دگر دیده برهم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ | نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح و مسار گشت | شبانگه بآرامگه باز گشت
چو گلنار گون گشت آفتاب | کبودی گرفت از خم نیل تاب
نگهبان این مار پیکر درفش | زر اندود بر پرنیانی درفش
رقیبان لشکر بآیین پاس | نگهبان تر از مرد انجم شناس
ز یکداری از دیده نگذاشتند | بتاقی که رسم است میداشتند
سحرگه که آمد ببنگ اختری | گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه | برآراست بر دشمن حرب سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را | برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خود در فشرد | بهر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست بربست ز آهن حصار | فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش | بهر گوشه گشته شمشیر کش

چنان آمد از هر دو لشکر غریو
ز بانگ تبیره [illegible] بماه
در آمد بغریدن ابر سیاه
جرس دار از نای بجنباند زنگ
بجنبید زین شاه زد کوس جنگ
بقلب اندرون زنگی دیوسار
[illegible]

ز بانگ جرس [illegible]
[illegible] شد زمین [illegible]
ز بی خوابی [illegible]
ز گرز گران [illegible]
میانجی همی جست راه گریز
[illegible]

لشکر ده

کمندکره داده بپیچ بپیچ
بجز گرد کردن نمی گشت هیچ

چو هندوی بازیگر گرم خیز
معلق زنان هندی تیغ تیز

زموزونی ضربهای سنان
برقص آمده اسپ زیر عنان

زبنورهٔ تیر زنبور نیش
شده آهن و سنگ را روی ریش

زمین خسته از خون آلخیدگان
هوا بسته از آه رنجیدگان

برآراسته قلب شاه از نبرد
چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش
برآورده چون زنگ روسی خروش

کفیده دل و برلب آورده کف
دهن باز کرده چو لشت کشف

چو از هردو سو گشت قلب استوار
زهر دو سپه رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگی
هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک
که این نازنین بود و آن هولناک

شه از نازنین لشکر اندیشه کرد
که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم
درین ترسناکان دلیری کنم

[illegible]

سلاح ملک دار ترتیب کرد
بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از ازرکدن
مسلسل تر از آستین تا بدن

یکی خود پولاد و آیینه فام
نهاد از بر فرق چون [illegible]

درفشان یکی تیغ چون [illegible]
[illegible] رفته چون پای مور

[illegible]

بیا تا بزور دلیران کنیم / درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر برو گفت چندین ملاف / مزن بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن
مترس ار چه شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد / بپرخاش او پای باید فشرد
بپهلوی شیر افکنی دستکش / که داری به شیر افکنی دستخوش
تبارج خود ترکتازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوش است / ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن در حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بجالش درآمد چو دود سیاه

نشد کارگر زخم بر جوشنش
بتیزی یلی زخم زد بر تنش
چو تیغ از تنش سر برآورد دود
برآشفته شد شاه ازان زنگ رود
ز روی افق کین رسید میغ را
ز دو کشتن زنگ تیغ را
بپی زخم کاری بینداختند
بدینگونه تا شب درآمد بسر
نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه
برو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست

ز ظلمت چو زد صبح بر شب کلاه
بگفت این ز هر تیغ برخاستند

چو روز دگر

31

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم در کشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج و وز آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ / شده سینه باز یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب و میان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون / فرو ریخت از دیده دریای خون
دران سیل کز ماهی شد تا بفرق / یکی تشنه مانده یکی گشته غرق
جهان جنس و آهنگ پیکار کرد / ز بدخواه در چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را / برانگیخت زآب روان گرد را
تن آکندهی از گور چشم حریر / بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار / که در چشم تابد یکی چشمه نور
سنانکش یکی نیزه سی ارش / ز تاب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسر برش / که گوهر ز رشک آمد از گوهرش

برانگیخته رخش بیجاده سم دار
عنانش ز دودن تیغ چون ریگ ... پیش
نشسته از بر باره چون ... رتبت
چو دیدن همایون ... سپهدار سلاح
چو ... کردار تهمتن ... آمد پدید
... هر ... پیش ... و ... زده بود
با ... آن ... پیش ... عفریت
... سهمی را ... آمد ... پیدا ...
... استی ... دنان ... ردی ... ارسید
... بنان جنگ ... زندگان ... سر بید
... سهمی ... زندگان ... بیداد ... کوه
... دیو ... آمد ... بیداد ... کوه
که زد چشم پیکان شد سپه
همان خوردگان تا زد آتش دگر
چنین چند ساقی کی خاک ریز سر
سیه روی ترزان یکی دیو سار
به پیچش درآمد چو پیچنده مار
برویز ... تا زخمی را بزد
ز زخمی را درآورد و برزد و بزد
سپاه دگر زان ستمکاره زد
بحرب آمد از ... و خونخواره زد
همان شربت ... بار ... خورد
زمانه همان کار پیشه کرد
بیامد دلاوری بمیدان دلیر
کز ... شکسته ازان ...

ذره

طریدی بتاورد یکی نمود
که بر نقطه پرکار ثبت کی نمود
بجالش گری بوی او را ندر خش
برابر بسی خنده زد چون درخش
سنان زد بر و تا نح نکره
که هم کالبد سفته شد هم زره
بیکبار شد کشتی خصم خرد

بخت کرد در کامکاری درست
بیاسنده رایا و کرد از نخست
بجو شیر چون شیر بر صید گور
بشیر زنده ... ران پیل زور
نشد کار گر بر قضا و نه بخت
بسی رنجها زد ... دی بخت

عنان داد خسرو سوی خیل زنگ
بلنگ خود دید آنجنان وستبرد
اگر خواست ور نی جنبت جهاند
عنان بر شه افکند جالش کنان

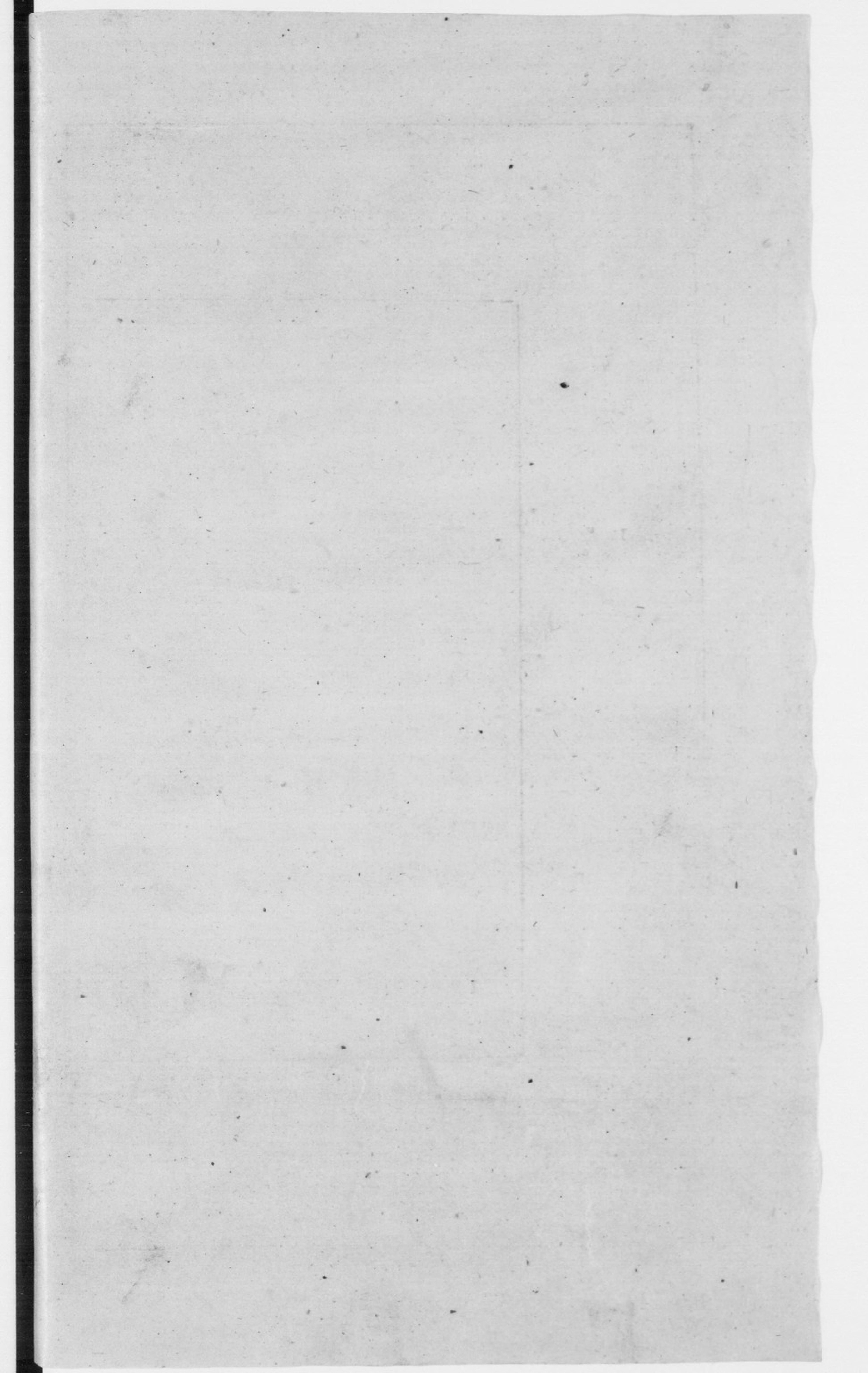
برون جست بدخواه خود در ایجنگ
شد اندامش از زخم ناخورده خورد
سوی حربگه کام و ناکام راند
بصد خواری بخت نالش کنان

فرو ماندن لشکر ... بتیغ
نفر ... بسر ... بیکبار ...
که ایشان بحیله ... پیش انگیختند
سپاه ... و ... درهم انگیختند
شد ... که اندر نشیب

سخن گفت ... نهیب ... جرس
بنگه ... بشکند ... تیغ
ز پای ... و ... کرد ... تیغ
شعاع ... بقتل ... تنوری شتاب
سعود ... که ... آفتاب
ز نصرت ... سراسر تیر
همان ... بی ...

ز یاده ندارد

ز نسلاز تخت



ز بس زنگی کشته بر خاک راه — زمین گشته تا آسمان رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته — شبه گشت ز آتش سیه سوخته
سبک شد شبه گشت آتش گران — چنین است خو رسم گوهر گران
اسیر سمن برگ شد مشک بید — غراب سیه صید باز سپید
سراسیمگی در منش تاخته — ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دل دادن چاوشان دلیر — دلاور شده گور بر چنگ شیر
یکی گفت هایی و دیگر گفت هان — برآورده سر هایهوی از جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت — زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون — بزنهار خواهی در آمد زبون
در آن تاختن لشکر رومیان — بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست — جهاندار بر زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد بزنگانه رود — ز شهر و ده رومی بر آمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه — ز غوغای زنگی تهی گشت راه

غنیمت نگنجید در عرضگاه — ز بس غارت آوردن از بهر شاه
کز آن آتش فروزنده کرد چراغ — ز دود دمه شان کرد زان گرم داغ
حبش زین سپس داغ بر سر کشند — بفرمود تا داغ شان برکشند
بشمشیر خود داد زنهارشان — ببخشود بر بخت بیکارشان

لاجوردی

چو شاه آن متاع گران سنج دید
چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بجز گوهرین جام و زرین عمود
بخروار گوهر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و در
بسی چرم قنطارها کرده پر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه
ز سیم چو کافور صد پاره کوه

همان زنده پیلان گنجینه کش
همان تازی اسبان طاوس وش

بسی برده لو لانی و بربری
سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز برگستوانهای گوهرنگار
همان فرش زرافه آبدار

همه روی صحرا از او خواسته
بگنجینه گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج
برآسود و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت در آن کشتگان بنگریست
بخندید بسیار و پنهان گریست

که چندین خلایق درین دار و گیر
چرا کشت باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم ناروست
وگر از خود خطا بینم آنهم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت
نشاید کشیدن سر از سرنوشت

کر دامن کرا این خاک آمیخته
بخون صد دلست آمیخته

درین خاک شوریده آبی مجوی
درین پرده بیچ پر دودی مپوی

همه جایها در کمین رزنز
فلکها که چون لاجوردی فرزند

مرا زین گلیم لاجوردی مقار
چو دزدان از لاجوردی نقاب

همه راه گر بنگری بینی گور
ادیم گوزنست و پیچت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن
چو می در دهی نقل بر دست کن

ازان می که دل را بدو خوش کنم
بدوزخ درین طلق آتش نشینم

برو مسند آرا دران پهلوان درست
بر او شقاق دلیران بزرگست

که در سایه آرایش خوران دبیر
که از میوه آرایش جان دهد

که از بیکر ایش جان دهد بیر
بمیوه رسیده بهاری چنین

ز رونق شقایق و کلزار میوه دار
چو ... بهشت ... ز رونق جوان

بهشتی برومند دار از جوانان
بار ... در سبزه ازو ...

ازرنگو

دگر بار در رز

دگر بار سرسبز شد شاخ خشک
بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبرخری نرگس خوابناک
چو کافور تر سر برون زد ز شاخ

کشادم من از قفل گنجینه بند
بصحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکر آن هاتف سبزپوش
که خواند سراینده او را سروش

بآواز پوشیده کان گفت خیز
گزارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگیان کین کشید
سکندر کجا رخش در زین کشید

گزارنده داستان دری
چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی شاه را گشت جفت
چو گلشن بخندید و چون گل شکفت

در گنج بگشاد و بر گنج خواه
توانگر شد از گنج گوهر سپاه

برآسود یک هفته بر جای جنگ
بیاقوت می رنگ را داده رنگ

چو سقای باران و فراش باد
زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته
که لی کرد به راه آراسته

روا رو زنان نای زرین زدند
سراپرده بر پشت پروین زدند

[illegible]

مغز آتش گنبد لاجورد
بصحرا غنیمت برآورده کوه
ز گوهر کشیدن ستوهان ستوه
ز بس گنج الماس رخشنده پیل
بصد جای پیل افکنده بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند
برافراخت سر چرخ بلند

[illegible]

چو نوبت بکر بخش دارا رسید
بهر گنجدانی فرستاد بهر
ز گنجی که او را فرستاد دهر
نه هم بود زر است دلی وزن سنگ
یکی از مهمانی زر تا راج زنگ
نشاط نو ایتخت در روزگار
ز فیروزی دولت کامگار

بلخ و بغز مان دران مرز و بوم	عمارت بسی کرد بر رسم روم
برآبادی شهری بر در بلخ	بران ریگ چون ریگ میریخت گنج
نخستین عمارت بود پایه کنار	بنا کرد شهری چو خرم بهار
چو پرداخت آن نغز بنیاد را	که مانند شد مصر و بغداد را
بآبادی و روشنی چون بهشت	همش جای بازار و هم جای کشت
ز اسکندر آن شهر چون شد تمام	هم اسکندریه نهادند نام
سوی یونان شدن گشت عزمش درست	که انجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم	جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان بوم چون رغبتش خواستی	بکردی از و هرچه درخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند	بران گوهری گوهرافشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند	که دیدند از و آنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال	که آمد چنان بازیی بی خیال
مخالف شکن شاه فیروزبخت	بفیروز فالی برآمد بتخت

شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای
که آیین آن خدمت آرد بجای
که بردار غنیمت ظرایف بسی
کز ان بیش ننهد ظرایف کسی
گرانمایه هایی که باشد عزیز
ز مشکوی و گوهر و دیبا و طیب
ز دوران ز طیفهای بازار ...
... عنبر ...
بسی جامه ...
نخود ...

ز عود ...

اسران زکخر

[illegible]

اسیران زنجیر بر پا و دست | ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بارها | ز سرهای برگاه خروارها
ز پیلان پیکار صد ژنده پیل | که رزم جوشنده چون رود نیل
مدینان گرانمایه‌ی سره (بها) | فرستاد با قاصدان یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج | بدارا رسانید آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزل جهان | حسد را بر او تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس | پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد | در کین پوشیده را باز کرد
فرستاده آن پاسخ سرسری | بپوشیده برای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او | نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش | نمودش سر کین بدخواه خویش
بهر سو خبر ترکتازی نمود | که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند | بران چیرگی تهنیت ساختند

بپردازم [illegible] سوی این بوستان
دگرباره از دوستان این داستان
[illegible]

تماشای این باغ دلکش کنم | بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارش گر کارگاه سخن | چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ | برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش خواب را | روان کرد در کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد | سرود سراینده گان گوش کرد
بنو دیی ز نشه دور تا وقت خواب | مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت | ازو به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز | بفیروزی آورد شب را بروز
بهر بر امنش فیلسوفان دهر | جهان زاز داد و هش داد بهر
ارسطو لب عز فلاطون بجام | می خام ریزنده در خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود | بنوروزی شه نوآئین سرود
که دولت پناها جوانبخت باش | همه سال با افسر و تخت باش
گرو کن بعمر ابد جام را | گرو گیر کن باده خام را

جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت
بگیر دو جهان با توان کار بخت
برارای مجلس مرتب جام
بتو ترتیب شد کردی تمام
بود دو همی شد دیار نشست
قدداری جوانی و اقبال هست
طرب ساز و داد جوانی بده
بهار طرب را ز جوانی [illegible]
سپاهی گرفتی بسیدی بکم
چنین الملتقی با مدت تا گزیر
علم بر فلک زن که عالم گرفت
بدولت در آور که آن هم گرفت
هم از نصرت مصر و تاراج زنگ
[illegible]

وادی بر

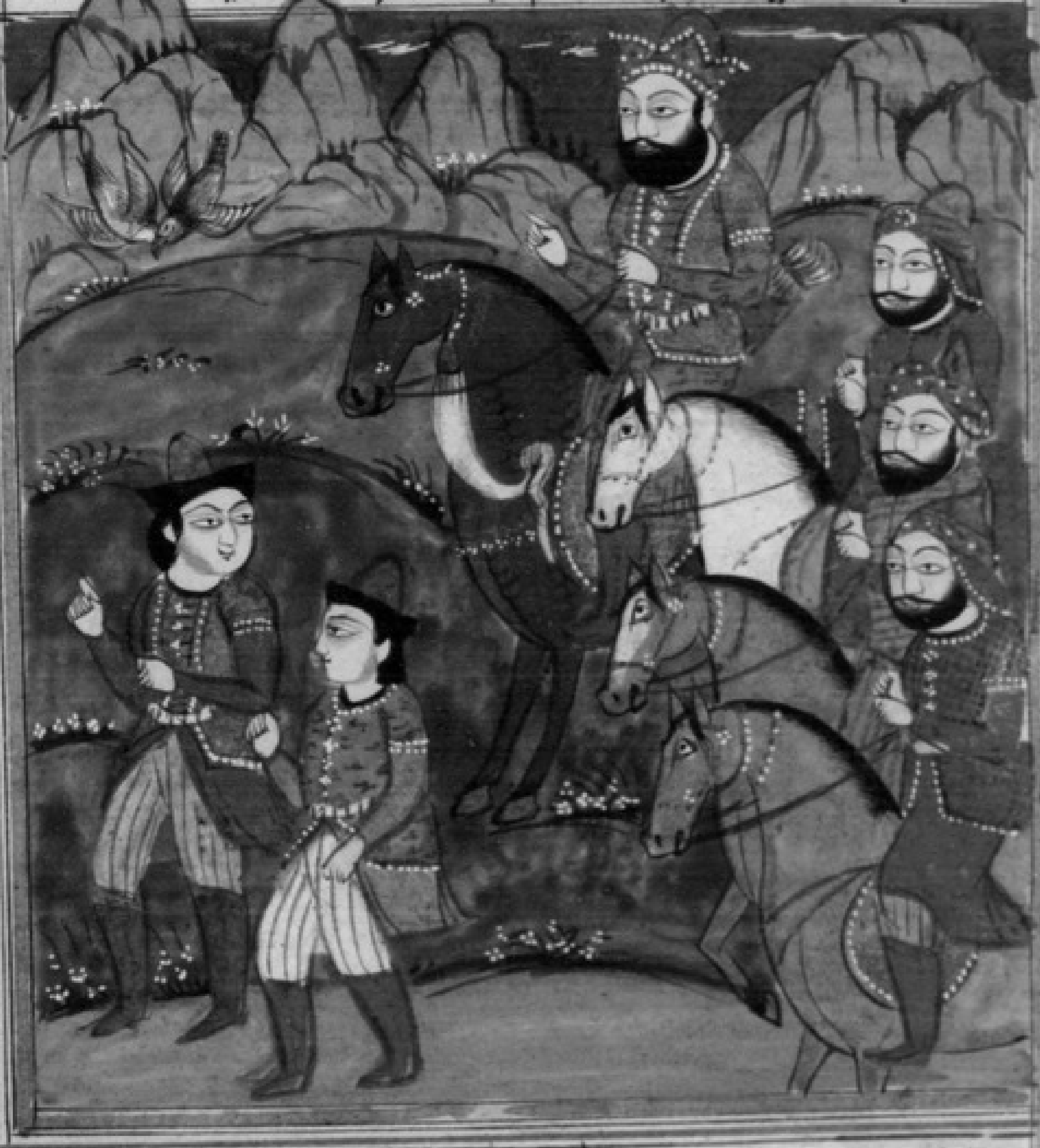
جنت

بجز

37

که این تیغ از آن [illegible] رفت
که آن بال و پر [illegible] شکست
دران معرکه راند [illegible] بس
همی بود [illegible] کبکان در او [illegible]
بتیغی [illegible]
بتیغ [illegible] و این پیکار
[illegible] نان [illegible] بود [illegible]
سر و [illegible] [illegible]
همی داشت آن کرد [illegible]
[illegible] زنان سر [illegible]
[illegible] را سر [illegible]
بران فال [illegible] وران داوری
دو مرغ دلاور دران داوری

بنخچیر شد شاه یک روز گش
هم او خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افکنان دشتها در نوشت
همی گرد نخچیر بر کوه و دشت
فلک وار میشد سوی پر شکوه
گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار
که بود از لبش کوه نه در وی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ
بآیین کبکان جنگی بجنگ



زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار
گرفت نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را
دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته
پریدار بر کبک [illegible] تافته
سوی پشته کوه پرواز کرد
عقابی در آمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب
ملک کبک [illegible] و نامد بتاب
بپرواز فیروزی خویشتن
[illegible] همانا غم جان و تن

بدان کاقبال یاری دهد
بدارا برش کامکاری دهد

ولیکن دران دولت کامکار
نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران خاره کوه
مقرنس یکی طاق گردون شکوه

صدایی شنیدی از کوه سخت
بدان آن که بودی نمودار بخت

هرانکس که پرسیدی از راز خویش
خبر باز دادی به آواز خویش

بفرموده شه تا یکی هوشمند
خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان ریزش خون بود
سرانجام اقبال شه چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال
که چون مینماید سرانجام حال

سکندر شود بر جهان چیره دست
بدارای دولت درآرد شکست

صدایی برآورد کوه از نهفت
همانا که او گفته بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروی
چو کوه قوی یافت پشتی قوی

بخوارزم ولی زان طرف بازگشت
سوی رزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن
چو سرو سهی در میان چمن

برارا چو دادار یاری [illegible]
بجز دیر چنین خواری چون بهم
که [illegible] با خوار کان چون دیهیم
که گردن کردان رسم کلاه
که چون من بمردی کیستی پناه
به بر دری صبح دیکار خویش
بکن رانمز از هزاره کار خویش

کز و کم نزارم نه کم [illegible]
کراو تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاج آید بدست
کراوست آرد به پیکار من
نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی در دست

[illegible]

نشانه کار

شناسند کان سر انجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است
وزین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد
رخ شاه روشن‌تر از ماه باد

تویی آنکه نیروی بینش تراست
برومندی آفرینش تراست

بهر جا که باشی خداوند باش
ز تخمی که کاری برومند باش

چو پرسید از ما بفرخنده رای
بگوییم چون بخت شد رهنمای

چنانست رخصت برای صواب
که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد
بر تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن
ز دشمن سر و تاج بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند
زمین جای قربان نمازی کند

ز دارا نیاید بجز نای و نوش
گر آید بتو خونش آید بجوش

نوازش در لشکر آراستن
خراج از زلوبان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ
تماشای او تا شبستان تنگ

جهان خوش بدان نیست کاری بدست
ز زنجیر و قفلش کنی پای بست

ز عیش خوش آنکه نشانش دهی
گزینش ستانی بدانش و مایهی

جوانمرد پیوسته باکس بود
کس آن زان نباشد که ناکس بود

بدان کس که او را خمیر است خام
همه کس دهد نان بخته بوام

مروت تو داری و مردی تراست
بداندیش را گنج با اژدهاست

گر او تندر آمد تو هستی درخش
گر او گنجدان شد تو ئی گنج بخش

پدر گر چه با قوت شیر بود
بکین خواستن رزم شمشیر بود

تو آن شیرگیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

چگونه سیاهان زنگی سرشت
که بودند چون دیو در خیم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند
بجز سر چه در پایت انداختند

تو زان سیلها گشتی چو کوه
ازین قطرها هم نگردی ستوه

نهنگی که او پیل را پی کند
ز آهو بره عاجزی کی کند

هژبر ز بایان کی شود صید گور
سیه مار کی روی برتابد ز مور

بیا ساقی آن لعل پالوده را	بیاور بشو این غم آلوده را

گفتار در بیان آئینه ساختن سکندر

فروزنده لعلی که ریحان باغ	ز ریحان او بر فروزد چراغ

چو فرخ بود روزی از بامداد	همه روز از او نیکی آید بیاد
بخوبی هند رسم بنیادها	ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوه بیک اختری بر زند	به نیک اختری فال اختر زند
به هنگام سختی مشو نا امید	که ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند	که بسیار تلخی بود سودمند
نفس بر گز امید یاری دهد	که از خود امیدواری دهد
گره در میاور بابروی خویش	در آئینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیباچه روم	کند نقش دیباچه را مهر موم
که چون شد سکندر جهان را کلید	ز شمشیرش آئینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز	بدان روشن آئینه آمد نیاز

تو نیز ار دران آینه منگری | بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد در آهن سخت نشست | بنرمی در آمد ز خوبی درشت
سکندر درو دید پیش از گروه | ز کوهر یکی گوهر آمد شکوه
چو از دیدن آن دیو خود گشت شاد | یکی بوسه بر پشت آئینه داد
عروسی که آن سنت آرد بجای | دهد بوسه آئینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آئینه فام | بمن ده که در دست به جای جام

خراج خواستن دارا از سکندر

چو زان جام کیخسرو آیین شوم | بدان جام روشن جهان بین شوم

بیا تا ز بیداد شوییم دست | که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه | که هم دیو خانست و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد | بجز عمر فرستد لسا عمر برد
چو باران که یکیک مهیا شود | شود سیل و آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد

ازان گنج کاورد قارون بدست | سر انجام در خاک بین چون نشست
همه گنج نا خورده را خورده گیر | بخشکی بمیار گذر کرده گیر
تو با مرگ باقی درم گو مباش | بهر درم تند و بر و مباش
که در گنج قارون فزونتر بجل | چه باید نهادن درین خاک دل
وزان تخت زرین شداد عاد | چه آورد مجز مردن نامراد
درین باغ رنگین [illegible] | که ماند ز [illegible] درشت
گزارش کن زیور تاج و تخت | [illegible]

دماغ می‌نوشندگان سرگران | ز نوشین می و رود رامشگران
سر سنگ قدح ناله ارغنون | روان کرده از رودها رود خون
زهی زخم گز زخمه چون نیشکر | شود رود خشکی بدو رود تر
در آن بزم آراسته چون بهشت | گل افشان‌تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر | نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا درآمد فرستاده‌ای | سخنگوی روشن‌دل آزاده‌ای
چو خسروپرستان پرستش نمود | هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان | شنیده سخن گفت با شه روان
ز دارا درود آوریدش نخست | که داده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج | ز درگاه ما واگرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما | که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند | مکن سرکشی تا نبینی گزند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت | که از آتش دل زبانش بسوخت

[illegible] سر گرفت
[illegible] سر گرفت
[illegible] صد راه گنج
[illegible] دل [illegible] رنج
[illegible]
[illegible]
[illegible] نگفتن [illegible]
[illegible]
سخن گرچه با [illegible] زده بود
نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت [illegible]
زبان گوشتین است تیغ آهنین
[illegible]
در آن گوهرین گنج ناپذیر
[illegible] سوی دارا خراج
که وقتی که از گوهرین طوق و تاج
[illegible]

ببین پایگاه مرا تا کجاست
بدین پایه باید ز من پایه خواست
سخن چون زر مصری آراستن
زمین مصر باید بزر خواستن
چو زنهاریان کی فرستم خراج
کی کار مرغان بود طوق و تاج
چو گردنکشی را سر آمد فراز
[illegible]

میفکن فتنه میفروز کین
خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج
مکن ناسپاسی بران مال و گنج
مشوران بخودکامی ایام را

منقش یکی خسروانی بساط | که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد | خراج کهن گشته را یاد کرد
که روباهک زد به شهریار دلیر | که نتوان ستد غارت از شیر شیر
زمانه دگرگونه آئین نهاد | شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن درنوشت | بساط دگر ملک را تازه گشت
همه سال گوهر نخیزد ز سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردنکشی ره میاور بنفس | بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من | نیارد سر ملک تو زیر من
چو من بار کالای بر داشتم | عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشه | رها کن مرا در چنین گوشه
برآنم میاور که عزم آورم | بهم تنگی با تو رزم آورم
به یکسو نهم مهر و آزرم را | بجوش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ | چه سرها بریدم در اقصای زنگ

[illegible]

بتخت

بخندید بسی و دستان یاد کرد
کزو شد نوشنده را روی زرد

بخندید و گفت اندران زهرخند
که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه خود کرد لو و کوه قاف
که باشد که با من شود هم مصاف

چنان پشه را بجنگ عقاب
کم از قطره و آن بدریای آب

بسنگ قاصد را ابدرگاه او
فرستاد و شد خشم در راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد نا شمرد

درآموختش راز آن پیشکش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیز گام
ز دارا پذیرفته با خود پیام

زره چون درآمد بر شاه روم
فروزنده شد همچو آتش زموم

سرافکند در پایه بندگی
نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بخیری سرآغاز کرد

که فرمان دهان حاکم جان شدند
فرستادگان بنده فرمان شدند

[illegible]

سپاهی چو آتش سوی روم راند
همی موج دریا [illegible]
همایون چو دیو [illegible]
همه صد هزار اندر آمد [illegible]
ز جنگی سواران چابک رکاب
ز فرمان عقل از [illegible]
[illegible]

چو زین گونه کرد آن گزارشگری / بگنجد درآمد وران داوری
فرو ریخت گنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان گنجدربای
بیک لحظه مرغان درو تاختند / زمین را ز گنجد بپرداختند
جوابست گفتا درین رهنمون / چو روغن کز آن گنجد آید برون
که لشکر از گنجد افکندت شاه / مرا مرغ گنجدخور آمد سپاه
پس آنگه قفیز سپندان خورد / بپاداش گنجد بقاصد سپرد
که گر تشنه شد لشکری زان قیاس / سپاه مرا هم بدین سان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت / بر پشت خر خویش بربست رخت
بدارا رسانید از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت از آن طیرگی شاه را / که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا در آن داوری / طلب کرد ز ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ‌فرسای و آهن‌شکاف

[illegible]
ز ارمن زمین تا باقصای روم
بجوشید دریا ز هر بر و بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ببازی نه باید این راه را / نگهدار از دزد بنگاه را

مینداز و آن آلت از بار خویش / کزو روزی آسان کند کار خویش را

میفکن کول گرچه بار آیدت / که در وقت سرما بکار آیدت

خزی بر کریوه ز سرما بمرد / که از کاهلی جل ابا خود نبرد

گزارنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او / که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان بدریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه / ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه مست / شب و روز غافل شد آنجا که هست

بر و شاه اگر یک شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگردد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن / بدزدی نشاید ظفر یافتن

ز دو بین و بیکار آ عنب برگرد

که دارا بخشندران سپه بار برد

که دارا شمر وان لوران در تیغ پس

که پیش نید جسته سیکن نه شتر پس

سکندر بدو گفت بکش تیغ تیز

سکندر بدو صید کاو ور آن ریز

همی پس ترکی را لعل لعبت دشمن پس

بر اسباب دی بخیان ار جمند

که اسباب را چاره آن نیز بند

که زمان آمد ار شیر ای ایمنند

خبر کرد شب ... ز دود ره ای دیان

سکندر جهاندار ... بسان

مشتری بار آرد همی برق تیغ

ز بستان و ناشکر از هر دیار

روانه شد و بر در شهریار

ز مصر و ز افریقه و روم و روس

شد آراسته لشکری چون عروس

جهان بوده شد لشکر بیکران

عدد خواست از نام نام آوران

فزون داد عارض که سیصد هزار

ز مردان ایران ... سوار

چو لشکر ساخته کارش تمام

بجای انجمن ساخت کی رود و جام

نشستند بیدار مغزان روم

بمهر ملک رزم کردن چو موم

هنگام

غار

سار

بنزد از کار دارا و بیکار او
سخن راند چندین در کار او

چنین گفت کان نامور شهریار
کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ
که آمد بآویزش این کار تنگ

اگر بر نیاریم تیغ از نیام
همه رومی ز ما برنیارند نام

وگر تاج بستانم از تاجور
به بیداد خود بسته باشم کمر

گنا زاکی از ملک بیرون کنم
من این رهزنی با کیان چون کنم

بترسم که اختر بدین تیره کی
بد اندیش ما را دهد چیره گی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه
کزو کار بر ما نگردد تباه

باندیشه خوب و رای صواب
پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش
چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز بادا آن همایون درخت
که بالش بلند است و پیروزش بخت

بتاج و بتختت جهان تازه باد
سر خصم تو تاج دروازه باد

که چون کینه در شود دل کینه خواه
همه خار و خشت برآید ز راه
همان زیرکان بسنزیده را
جهان در دل آبر جهاندیده را
بخر زاده فرمان تو نبرم
دلیلی ز فرمان تو نگذریم
درستی چه باید ز ما ز نخست
همه رای تو هست چون تو درست

سپاهی ز ترکان کلاه و یلی درفش
ز منجنیق ارز و زمین بید بنفش
ضعیفان ز بس شعله از نیجه تیغ
ز پیر و جوان تن باشد ز تیغ
سواران دلیران ز بس بی پای از جهت
سپه بسته ده راه و را اند نفیر
ز جعبه بر تیر چمبر کلاه
ز دوده سراسر ابر سیاه
چو بر کوه ابر کوه از دور
ز بس سنگها بود و پیدا ز دور
ز بس سنگ و بانگش زنور
عقابان ز بس جنبان ایشان ز پی
شد آن اژدها با جنبان پیلی
ز بس رخنه آن اژدها در زمین
جهان گرد و از شغب چون ...
ز نعره وز بهر یکی تیغ خاک
زمین گرد گون خاک تا چرخ چند
بشیری توان کرد نتش کرد بند
جهان یک نوا گشت یکچین سر
درو گاه جا او بود کوه جر
فلک ز بلندی زمین در مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
زمین از تف غنت روان آورد
همه خاک در در ز خون آورد
دو لشکر بدین هر دو آلوده طشت
ز خون سیاوش یکی یم گذشت
بگفتند بدین طشت فریاد کس
کز او بستم شد راه فریادرس

کجا شاه را پای ما را سر است | ولی کو گزین داوری برترست
تمنای شه را که بر هم زند | کرا زهره باشد که این دم زند
بران ختم شد رخصت رهنمون | که شه پیش دستی نیارد بخون
نگهدار دارا ز رزم تخت کیان | بخون ریزی اول نه بندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری | ز لشکرکشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان | بلشکرکشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار | بدست آمدش طالعی کامکار
بفال همایون بترتیب راه | بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ | میان بست بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست | بکشورگشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور بل بیشتر | ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند | که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت پیدا ز من بود | فلک دوستدار او ز من بود

چو فریاد را در گلو بست راه | گلو بسته به مرد فریادخواه
بهار پرده خود حصاری کنی | بخاموشی خویش کاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز | بآتشگه مغز من بر فروز

رای زدن دارا با خاصگان خویش

بمجلس فروزی دلم خوش بود | که چون شمع بر فرقم آتش بود

خردمند را خوبی از داد اوست | پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خورسند نیست | بنزدیک دانا خردمند نیست
خردمند همسایه شد زان بدست | که همسایه کوهی نابخرد است
چو در کوهی نابخردان دم زنی | بباراستان خرد کم زنی
درین دین کسی خانه آباد کرد | که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش | زگردن نان بر نیاری خروش
چو دریا بسرمایه خویش باش | هم از بود خود سود خود می تراش
بهمالی خویش تا روز مرگ | درختی شو از خویشتن سازبرگ

جز آرام شد در همه مرز و بوم | که آمد برون اژدهای ز روم
همی تیغ در دست و هم [illegible] | که چون شاه روم آمد از [illegible]
که از آتش چنین کرد با بخردان | که از دین زبری از موبدان
همه تن شد انگشت و فتی کرد باز | چو [illegible] بزرگان خورد کاز
بر فاش دارا سرافراخته | همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود | که بیداد دارا جهان سوز بود
از و بوم و کشور بیکباره سیر | [illegible]
شده آگه از آن [illegible] | ز دارا به [illegible]
همی [illegible] سکندر [illegible] | [illegible]
چو دارای دریا دل آگاه گشت | که موج سکندر ز دریا گذشت
[illegible]

[illegible]

چو در جنگ فیروز لشکر بن بود | ز فیروز جنگیش ترسیده بود
نکردش دران کار کس چاره‌ای | نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای
که دانسته بودند کو سرکش است | بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش | دران کار ماندند یکسر خموش
بتخمه در از زنگه شاوران | سری بود نامی ز نام آوران
فرابرز نامی که از فر و برز | تنش جوشنی بود و بازوش گرز
به بیعت دران انجمنگاه بود | ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه | که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو | همان گردش دور ز آرام تو
گذشته نیاید من از عهد بیش | چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار | جز داد ازان جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا نه دیر | فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی | زند در هر آتشکده آتشی

چو

[illegible]

بسا نیز ورزنده بهمن که | گر از نوک خاری درآید بخاک
چو با کژدمی گرم دستی کنی | مبین خرد اگر خورده بینی کنی
بیندیش از آن تشنه نیش ور | که بنمود در انگشت سر نیش دار
جهان آنکسی راست کو در نبرد | پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه که با سیر خاید کباب | بنفرین برین لقمه آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند زن | چو هم جامه گردد شود جامه کن
چو بشد جامه بر قد فرزند راست | نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاهی بلند | سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت | سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود در کار | نباید آیدت پند آموز کار
سگالش گری کو نصیحت شنید | در چاره را در کف آرد کلید
نه از پند آن سر بالوده مغز | هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نگشت آتش گرم را | کسی کو چکی داشت آزرم را

که در من چو زخم آبی دو بن [illegible]
بخشی که دور افتد از [illegible]
در دیو چون اژدها در [illegible]
که بر زد دار دیو [illegible]
[illegible]

[illegible]

45

بجوز تنک را ز ستمولی کنم | که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرق در زهر مار | نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور | که کشتی روان آرد از آب شور
بشوراند او زنگ خورشید را | تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم | برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد | قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه تا زورمند | که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا | نخندد زمین تا نگرید هوا
تهیدست کو مایه داری کند | چو لنگیست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه | ز یک طفل رومی نیایم ستوه
مدبر غلامان مستش دهم | بچوب شبانان شکستش دهم
هزبری که از سگ زبونی کند | خر بیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز | گر افتاد و نیش هست گو بر مخیز

[illegible]

ز من گر بجا رزم از رومی است یلی | ز روی زمین تن در یغ اسفندیار
را او زنگ رزین میمنم باد لکار | اگر باز گردد به پیشم راه
دگر کشتی از رود دریا باه

بکشتی درو از نیو ماهی بود | ستیزنده چون رود دستاهی بود
[illegible]

خر از زین زر به که پالان کشد / که تا رخت خربنده آسان کشد

من این صید را کرده‌ام سربلند / غمش باز در گردن آرم کمند

تو ای مغز پوسیده سالخورد / ز گستاخی خسروان باز گرد

نه چابک شد این چابکی ساختن / کمندی بکوهی در انداختن

چراغی بصحرا برافروختن / فلک را جهانداری آموختن

مکش جز باندازهٔ خویش پای / که هر جوهری را پدید است جای

قبا کو نه درخورد بالا بود / همانا که در دیده کالا بود

ترا قدرت هر کی از جای برد / کهن گشتنت از سر رای برد

چو پیری کند آرزوده پشت / ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری نمونه بود بای لغز / فراموش کاری در آید بمغز

ز پیران دو چیز است با زیب و ساز / یکی در ستودان دوم در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فرو کش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کشد / سلاح شکسته چه یاری کشد

زبان بند کن تا سر آری بسر
زبان خشک به یا گلو کاه تر
سر لی زبان کو بخون تر بود
به است از زبانی که بی سر بود
زبان را نگهدار در کام خویش
نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کامداری کند

خطرهاست در کار شاهان بسی | که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه بر فروزند چهر | بعفو زبند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شه آتش است | با آتش درازدوری خوش است
نصیحت موافق بود شاه را | گر از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور | بود تخم افکنده در خاک شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گذار | که از بند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد | بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران آشکار اگوی | مخالف چه باشد چو دارا گوی
که باشد سکندر که آرد سپاه | ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است | ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد | بسنگی توان زو برآورد گرد
درختی که دوتا نه بس روزگار | کند دعوی همسری با چنار
چو کدو دولابه تا تاک سیر | رسن بسته در گردن آید بزیر

جهاندار دارای جوشنده مغز | نشد نرم دل زان سخنهای نغز
دران تندی و آتش افروختن | که و خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر | بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد | نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را | ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت | به نغزی بیکر دار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر | زبان از سخن سخت خنیاد تر
چو شد نامه نغز پرداخته | رو مهر شاهانه شد ساخته

نامه دارا بجانب سکندر

رساننده نامه خسروان | ز دارا با سکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام بزرگ ایزد داد بخش | که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر | پناهنده را از روش ناگزیر

هم بجای

بهم نیکی با منت یار و گو | سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم تو ای مار خوهی کینی | که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر دیو این خوی ماران رها | و گر زه من و تیغ چون اژدها
ز روم اندر آیم بگرد سپاه | کنم چشم خورشید روشن سیاه
خیانت و هم مالش از تیغ تیز | که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
درخشنده آذر با ستا و زند | بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که آهرمنش دشمن است | بزردشت کو خصم آهرمن است
که از روم و رومی نمانم نشان | شوم ره بسر هر دو آتش فشان
ز رومی چه برخیزد و لشکرش | بپای ستوران برم کشورش
گرفتم همه آهن آری ز روم | در آتشگه ما چه آهن چه موم
کر آری بخروار ها درع و ترگ | کجا باشدت ترک یک بید برگ
بکر تیز ترکان یغمای من | بخوردی که تندی بغوغا مین
سرت گو که سر بخش دارا کنی | بار بیش دارا مدار کنی

نژاده منم دیگران زیردست / نژاد کئی تا که آرد شکست

کر اسفندیارم بر رویین تنست / بمن زر رسد بازوی بهمنی

دل بهمن رزم ور اسفندیار / چنین کرد دارا که کار زار

جهان بادشاهی بمن باز کشت / دل بهمن از بادشاهی کرفت

در این زاده من غلط بوده ای / که بازوی بهمن نه پیموده ای

خداوند عالم به پیوند خویش / منو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون نزد که چون کاه ...

ببا ز انجمن کانجم اندر فراز / فرشته ور آسمان کرد باز

ندانم که دهیم کیخسروی / بفرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه کرا کار سازی کند / ستاره بجان که بازی کند

زخاکی که بر آسمان افکنی / سر و چشم خود را زیان افکنی

منم سرو کر سروران با دو دست / سر خویشتن را چه باید شکست

طبانچه بر اعضای خود میزنی / تبر خیره بر پای خود میزنی

غرور جوانی بران آردت / که کردن بشمشیر من خاردت

غلامم نه تنها ترا کردن بست / بسا کردنا را که کردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم / سر تخت کاوس و اکلیل جم

بتیغی کشی تخت چون آهنم / کر از پشت شاهان رویین تنم

زناباران کجا ترسد آن کرک نر / که کر کینه پوشد بجای حریر

زوارنده نتوان ستد تخت را / نشاید جز ایدا فسر و تخت را

کر اسفندیار از جهان رخت برد / نسب نامهٔ خود بهمن سپرد

تیشه

سکندر بود

سکندر بفرمود کارد و شتاب | سزای نوشته نویسید جواب
دبیر قلم زن قلم بر گرفت | همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند
چو سر بسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد | ز هر نکته صد گنج را در گشاد

نامهٔ سکندر

فرو خواند نامه ز سر تا به بن
برآموده چون در نخن در سخن

در جواب نامهٔ دارا

سر نامه نام جهاندار پاک | برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی دهِ آسمان بلند | گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین از جهان بی نیاز | بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر | کمر بست گردش ز گردان سپهر
بنام زمین را بشمشیر آب | را فروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی اینست بسته یکی | نه زیبی درو لیک پر کینه یکی

سگالنده ماننده هر سیمی است
همه نیستی را زبان او است
بسیج تباهی از و سر بر نتافت
دبی جاهت از هر چه آمد بدست
شد ... ز دوران ...
... فرمان او ...
... عقل را نام بنیست
فرستنده ... بتعلیم او است
خرد دانش آموز تعلیم اوست
دل از دولت اوست افروز جهان
از حکمت در حکمت او نهان
سکندر ... از حکمت او
فرستنده را این بیان داده است

از و دادن هم بدو باز گشت
دل و دیده را روشنایی از دست
مرا و ترا با وی شناسی از دست
ز فرمان او نیست کس را گزیر
خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار
عجب نیست از بخشش کردگار
تو بر بای جنب هزار فرو بخت
نه از مادر آورده تاج و تخت
خداداد این چهره دیگر است
منم خدا داد کان چهره داشت
سپاس خدا کین کرد بنیاد پاس
که پیروز شد مرد ایزد شناس

مبادا بهشیاری و بیهشی | کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد | عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردون فرازی کنم | به شمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افزدگاه خواهم گرفت | بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی تاریخ جمشید شاه | که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بدان اژدها پاره مرد | هم از قوت اژدهایی چه کرد
دارنده آسمان و زمین | کز و مایه دارد هم آن و هم این
خدایی کز و هر که آگاه نیست | خرد را بدان بیخرد راه نیست
ره راه نیاکان پیشین ما | که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزد شناس | گزان دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بر ایرانیان | برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده | شود هر دو از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست | ره ما و رسم نیاکان ماست

مرا نیکی

مزن بیش ازین لاف گردنکشی | که خاکی بگوهر نه از آتشی

بیارام تندی رها کن ز دست | که الماس ز ارزیز یابد شکست

همان شیشه‌ی می که داری بچنگ | نگهدار مستیش با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید | ز طوفان آتش نگهدار بید

بآسودگی عیش خوش میگذار | جهانجوی را با جزیره چکار

یکی وادی باغی بپلی توشه | ندادش ز باغ آن دگر خوشه

زبون تر ز من صیدی آید بزیر | که چرغی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن | که نتوان از و میوه ریختن

تمنای شه آنگه آید بدست | که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری بر آراستن | نه بر جای خود آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بر آن آردت | که تند اژدهائی فرو باردت

زند دیو راهت چو اسفندیار | که با رستم آیی سوی کارزار

چه با دیو دارد سلیمان نشست | کند یاوه انگشتری را ز دست

ترا از غلط کاری روزگار
گر چون بابی را غلط کرد کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تو افکندی از [illegible] ما در سر
بخون ریز من لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم [illegible]
ستانی زمین ملک آبای من
مرا نیز بایست رزم خاستن
کمر بستن و لشکر آراستن
[illegible] را من از ژرف دریا برون
[illegible] رزمت بدریای خون
تو گر هوشیاری همین بخردم
همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند در کار تو بخت شور
من از بخت بیداری آمیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار
منم تیغ زن گر توئی تاجدار

مکن تکیه بر مسند و تخت خویش
که هر تخت را تخته هست پیش

مبین گنبد کوه از سنگ بست
که گو سنگ را کی در آید شکست

چو آرد زمین لرزه کاه بزد
بر آرد بآسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد
برو دست چوبینه آسان رسد

جهان چون نباشد بجان آمده
منی و توئی در میان آمده

جز این با منت هیچ درخواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست

بهم سنگی خود مرا بر مسنج
که از اژدها همچنین آمد بسنج

گرم سنگ و آلی نهی در جواب
چو کوه افکنم سنگ خود را در آب

زره پوشم ار تیغبازی کنی
کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد
پذیرنده ام ز آشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین هر دو دستی تمام

هنوز از سپهر بازی دیگر بسیست — سراپرده ای همچنین سرسریست
درین پرده یک رشته پیکار نیست — سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید — ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا مرده از خانه بیرون نهند — کرا تاج اقبال بر سر نهند
گزارنده نیک و بدهای خاک — چنین گفت از آن پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد — عروس عدن در به بیار داد
رسیده دو لشکر بجای مصاف — دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند — نقیبان خروشیدن انگیختند
یزک بر یزک سو بسو در شتاب — نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری هر دو لشکر بجای — فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند بر جای جنگ — نمودند در پیش دستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید — که شمشیر کین بر نباید کشید
چو بود از جوانی و گردنکشی — همان جانب آبی همین آتشی

برآمد از آن هر دو دریای تیز
جرس جنبش و در ستیز [illegible]
ستیزنده ره یافتند
[illegible]
همان سوختن از آتش برق تیغ
ز تاب نفس در هوا بست میغ
علم تاب بر [illegible] کمند
زمین آسمان آسمان شد زمین
ز بس گرد بر خاست از ترک و زین
عنان سلامت برون شد ز دست
غبار زمین رهنوردان راه بست
سرافیل صور قیامت دمید
زمین گفتی از [illegible] در زیر

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر به لب زتمام

نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست چست / تو گفتی که کوهی ز پولا درست

جناح آنچنان بست در پیشگاه / که لوشین شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد کرد / پناهنده را قلعه آباد کرد

ز دیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم

پس و پیش را کرد چون خاره کوه / برانگیخت قلبی ثریا شکوه

سلاح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از زرگ تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ

سیاست در آمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو کوگرد سرخ آتشین گشت خاک

چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سو بسو مرد می‌خواستند

ز فرزین زننده پیلان مست / که در کلوی هرزان شکست

ز بس تیغ در گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته / محبا نشسته مهر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده / [illegible]

دهن باز کرده بتاراج گنج / کمند از دهای [illegible] تیغ گنج

نیا بود در یکه زمین یک زمان / نهنگ فرنگ از کمین کمان

که در غار او اژدهای بود / ز شمشیر او کشته جای بود

[illegible]

[illegible]

زبس خون رومی وران ترکتاز | هزار اطلس رومی افکند باز
وزینسو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش بر آن | بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگذارید تیغ | کز و خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش | فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش زدم بر زند | دم باد پا را بهم بر زند
بدارا نمودند کین تند شیر | بیا شیر کز مرکب آورد زیر
شه از رزم او به که یکسو کند | کز آن پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی | گرایند زی جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب | که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه هم گروه به یکسر زنند | بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمان ده تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوشید سخت

زمین را ز بس خونها گل [illegible]
سکندر در آن داوری گاه سخت
[illegible]
[illegible]
سوی پیلتن شد [illegible]
یکی زخم زد بر تن پهلوان
کز آن زخم لرزید شیر جوان
دریدن خفتان زره پاره کرد
عمل بین که پولاد با خاره کرد
ز هر بار زوبین تا نیزه بود
ولیکن شه [illegible]
بمردی تن شاه رست از گزند
از [illegible] بدخواه را سر فکند

هراسید زان دشمن پرهراس | ولی خصم را کرد از آنجا قیاس
بر آن شد که از خصم تابد عنان | رهایی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار | پی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال پیروزی خویش دید | سر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش | بکوشید با هم نبرد از روی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن بدشمن درآویختن
بزد آن زمان ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان | اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای | نرفتند چون کوه آهن ز جای
ناموس رایت همی داشتند | غنیمت ببدخواه نگذاشتند
چو گوهر بر آمود زنگی بتاج | شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته | چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمدند | شدند از خصومت ستوه آمدند

سپاه از دو سو صف برآراستند
هژبران بنخجیر برخاستند
[illegible]
بنیروی بازو نمودند نشان
بنوعی [illegible] در آمد شکست
که دست از عنان رفت و بازو ز دست
[illegible]

یکی ز

52

یکی امشب بگوش نگهدار جای	که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد در مصاف	خورد ضربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن لشکر طلبکه بدست رنج	همه بر گشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را تو نیکی کنی	بزرگان ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست	به پیمان بر آن خواسته داد دست
که ناورش کان دو بیداد کیش	کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد	که و خصم خود در شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمدش	کهن دوستانی بیاد آمدش
که هر کوش هر مرغزاری شگفت	سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوند کش	جزا یافتند از خداوندکش
که بر گنج شان کامکاری دهد	بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند	پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را زرد برد	بیاقوت جستن جهان پی فشرد

[illegible]

بجای

خزان را کسی در عروسی نخواند | مگر وقت آن کاب و هیزم نماند
که چون آتش روز روشن گذشت | بر از دود شد گنبد تیزگشت
شب از ماه بر بست پیرایه | شگفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه | شده پاسدارنده تا صبحگاه
بیاقتی نامد شدن چون خراس | نیاسود دراج از بانگ پاس
بنا خفته کز هیبت پیل مست | سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب | نظر هر زمانی برآمد ز خواب
نمایش کنان هر دو لشکر بر آن | گراهی که شکلی بودی امشب در آن
که کان درازی نمودی درنگ | بدیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد که جوشنده را | گریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه | پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند | ره دوستی در میان آورند
بآزرم و خشنودی از یکدگر | بیایند و زان پس بتابند سر

چو گیتی دگر روشنی باز کرد | جهان بازیی دیگر آغاز کرد
با آتش بدل گشت مشتی شرار | کلیچه شد آن سیم کاورس وار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه | گران جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد | چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ | برآراست از جبه و نیم لنگ
ز پولاد و صد کوه بر پای کرد | بپایین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه سازور گشت کار | همان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا بر زمین برد میخ | پس آهنگ شد چون زمین چارمیخ
جهاندار در قلبگه کرد جای | درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت | چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ | تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید | سم بارگی سر بسر خون کشید
گرانمایگان زاده انسان که خواست | بفرمود رفتن سوی دست راست

جلاجل زنان از نواهای زنگ / برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کوب طی بدار آرسته / غباری شد از جای برخاسته
بابرو درآمد کمانرا شکنج / شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزا گریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ / ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
ز پولاد پیکان پیکر شکن / تن کوه لرزید بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز
ز بس بر و بر ناچخ انداختن / نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار / سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را دران رستخیز / نه روی رهایی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته / گهی تیر و گه ترکش انداخته
دران مسلخ آدمی زادگان / زمین گشته کوه از بس افتادگان

[illegible]
شود شهری از گریه اندوهناک [illegible]
[illegible]
ز بس کشته بر کشته مردان مرد
شده راه بربسته بر ره نورد
دران دجله خون بلند آفتاب
[illegible]

[illegible] امید و [illegible] نماند
تن آن [illegible] کان [illegible] آرایشی
[illegible] خون [illegible] اندر روان
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] روان [illegible]
ز موکب [illegible] در خاک و خون
تن مرزبان دید [illegible] سرنگون
کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمان افتاده در پای مور
[illegible] پیل زور
[illegible] بهمن [illegible] آلوده خار
[illegible] ز روی زمین در افتاده [illegible]
بهار فریدون و گلزار جم
بباد خزان گشته تاراج غم
[illegible] نامه دولت کیقباد
ورق بر ورق برده هر سوی باد
سکندر فرود آمد از پشت بور
در آمد ببالین آن پیل زور

دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بران پیلتن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلوشکاف / که از پشت زینش روان سوی ناف
درافتاد دارا ازان زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ / چه خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی / بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که بذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که بر جانش عصمت از جان خویش

ز درع کیانی گره کرد باز
ببالین آن خسته آمد فراز
[illegible] از جای جمشید [illegible] وار
[illegible] جای [illegible] استوار
دو کس ز خم [illegible]
[illegible] دو سرهنگ را

که با او که پهلو و دیهیم و تیغ
همی ابر از پهلوم بود بی تیغ
بگنجد ابر پهلو پر پهلوی من
تو ای پهلوان کامدی سوی من
که شد در جهان پهلوم نابدید
سپهرم بران گونه پهلو درید
زمین آب و چرخ آتشم می برد
زمانه که خواب و نشم می برد

فرو بسته چشم از تن خوابناک
سر خسته را بر سر ران نهاد

بدو گفت برخیز ازین جای خاک
شب تیره بر روز رخشان نهاد



چنان داد دارا بخسرو جواب
که بگذار تا من نهم سر بخواب

سر سروران را مکن زر دست
تو مستی مکن که مرا جهان خود بکشت
چه دستی که با ما دراز می کنی
بتاج کیان دست یازی کنی
نگهدار دست کردار این
ز پیمان و سوگند نیکان این
سیه گشت از آفتاب جهان
ز پیمان بر آرد دیگر زود
نگاهی بدین در کشتن ازو لاجورد
سپه سر کرد را در سر افکندند
چنان شاه را در جهان آزاد تن
سپه را بجای از جمشید راه
ز بزرگان ارز و دهم داد و سپاه
زمین را بیستم زمان را ز دور و دین
مرزان مرا ز آنان زادن
بهمن که در من
صلیغ مرا دو شهرای بخاند
همه دوران سرخ قهر دل آرا سرمه بود
که زردوان کرد و آن آزاد دانیز

زمان ذخ

زمان م

اگر تا ج

چو من ر

سکندر

نخواهم

ولیکن

اگر تا

دریغ

چرا

مگر نا

بدار

ولیکن

دریغ

56

زمان من اینک رسد بیگمان	رها کن بکام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم	یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشیدم کمر	تو خواه از من افسرستان خواه
سکندر بنالید کای تاجدار	سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک باشد سرت	نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود است کین کار بود	تأسف ندارد درین کار سود
اگر تاج بر سر برافراختی	کمربند تو چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم	که تا سینه در موج خون آمدم
چرا در کمینم نیفتاد سم	چرا پی نکردم درین راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمی	نه روی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز	که دارم ببهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ	کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار	همین بود بس ملک را یادگار

چو دیدی که پیکر ز بیکار ارشدی
سکندر بمهر از غم تن دارا کشید
چو سعید و بر آن مرد ... زان پذیرد
که پنهان ز اصل ... شتوان گرفت

چو بر تخت ... دارای ... نشستی
جز تاج ... بجای ... نشستی
تو دارای ایران و تاج و تخت
چرا چون تو ... ساید درخت
گرو دارنده این ... سالار او
میان ... کیستان ... کار او

چو در خستگی باشد از کارزار
بفر از جهانی که دارایی است
به پهلو نه بر روز ... دارایی است
بچاره گری چون نماند توان
... بر یاد سرو جوان
جز تیز برداری مراد و وصیت
امیدوار که داری وصیت زکیست
بگویم که خواهی که فرمان کنم
بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید این دم دلنواز
چو روشن کنی دیده را گرد باز
دل افروز کای بهترین تخت من
سزاوار پیرایه تخت من

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان
تو باشی درین داوری دادخواه
یکی آنکه از کشتن بیگناه
بیاری باقبال شاه جهان
سیم آرزو دارم از خسروان
تو قیصر زمین [illegible] کیست
چو در قسمتی کار زر و تو چیست

چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین
بپردازی از تخمهٔ ما زمین
سیوم آنکه [illegible] من
حرم زادگی در شبستان من
بمان روشنک را که دختر منست

چو پرسی ز جانی بجان آمده | گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یکی از یخ سرشت | بجز شربت ما که بر یخ نوشت
ز بی آبیم سینه سوزد درون | ز سر تا قدم غرق دریای خون
چو زورقی که برابر دارد شتاب | لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ دارد نخست | همو هم سر ایشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می برد | یکی آورد و دیگری می برد
نه زو ایمن آنها که هستند نیز | نه آنانکه رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار | بدین روز منشین بدت روزگار
ز من بر ز بهمن شدم کاژدها | بکاری بدین سر نگردش رها
نه اسفندیار جهاندیده گرد | که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست | کشنده نسب کرد بر ما درست
تو سرسبز بادی بشاهنشهی | که من کرده ام سر ز بالین تهی

[illegible]

سکندر [illegible] گزاینده گفت
[illegible]

سکندر

سکندر بر آن شاهِ فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد

درود و دید و بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد

چو روز آخرین صبح ابلق سوار / طویله بر آن زد درین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز / برندش بجایی نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند / از او زحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود / که در خانهٔ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزد ز همخوابهٔ خویشتن

چراغی که بادی درو در دمی / چه بر طاق ایوان چه بر زیر زمی

اگر بر سپهری و گر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک

به ماهیان گوشت و خورد و مور / چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین است رسم گذرگاه را / که دارد و آمد شدن راه را

یکی را در آرد هنگامه تیز / دگر را ز هنگامه گوید که خیز

سخن زیر این لاجورد پیچ ها / [illegible]

[illegible] بیعدد / [illegible]

نزن آتش اندر جهان / بزن برق و از بیمان و دلان

جهان از خود و از خاک بیشناه / [illegible] راه

ناگهان عاری اندر صد دارد در نغور / کسی کیه شد خاکی پنهان شیخ

زر از کیه نور آرد و خوش / سوی نوازنده ای ابحوش

گه دواند کز این دخمه دام دود / [illegible]

گهی با ددان دیو بیزی دهد / گهی چون فرشته بلندی دهد

فلک بیت یکسان در آغوش تو / [illegible]

ما را

در بیان فتح کلنور و احضار مال غنیمت

شبانگه شنا بینت نارد بیاد
کلیچه بگردون دهد بامداد

چه باید درین هفت چشمه خراس
ز هر جوی چندین بردن سپاس

چو خضر از چنین روزی روزه گیر
چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر

ازین دیو مردم که دام و دد‌اند
نهان شو که هم صحبتان بد اند

پی گور گرد دشتبانان کم است
ز نامردمیهای این مردم است

گوزن گر از دده در مرغزار
ز مردم گریزد بسوی کوهسار

همان شیر کو جای در بیشه کرد
ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگو کو هر مردمی گشت خورد
که در مردمان مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف
بگویی که مردم همین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه
هم از مردمی مردمی شد سیاه

نظامی بخاموش کاری بسیج
بگفتار ناگفتنی در مپیچ

چو هم رشته خفتگانی خموش
فرو خسب یا پنبه در نه بگوش

بیاموز ازین قلعه لاجورد
که با سرخ سرخ است و با زرد زرد

هر جا که

هر جا که هستی کمر بسته ایم / بخدمتگری با تو پیوسته ایم

از انجا بگفت آن خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش

بلی اینچنین گوهر سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود / به نیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای / نسودی سر خصم را زیر پای

گزارنده دانای دولت پرست / بر کار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر تاجدارا نهان / با سکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آن نه سر بود پیدا نه بن

بگنجینه شاه بر دوختند / ز دریا بدریا در انداختند

سریر و سراپرده و تاج و تخت / بچندانکه آن بر توانند سخت

جواهر بچندانکه ازا و بر / بیارو در انگشت یاور ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل / ظرایف کز الفر سو و نعل

هزاران هزاری اسپان بازین زر / خطایی غلامان زرین کمر

نوردیده بودند بیش از هزار [illegible]
[illegible]
همه گنج اندوخته جهاندار [illegible]
جهاندار ازان گوهر افروخته [illegible]
[illegible]
سکندر چو دید آن همه کان گنج / که در دستش افتاد بی پای رنج
بصفرای آن زعفران دانه‌ها [illegible]
[illegible]

پرستندگان وز خویش را ‌‌— همان محتشم را و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر — بداد و ودیعش گشت سالار دهر
گردان ایران فرستاد کس — گزین ور نکرد کسی بار بس
بدرگاه مایکسره سر نهند — هلاک سر خویش رو بنهند
بجای شما هر یکی بی سپاس — نوازش گر بهیار و دلی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند — وزان جور می بخت خرم شدند
جز داشتند از دل شهریار — که هست او لیو کند و عهد استوار
همه هم گروهه براه آمدند — سوی تختگاه شاه آمدند
بران آمدن شادمان گشت شاه — ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست — که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی — خزینه ببی داد و کوه پی
همان کار هر کس پدیدار کرد — بران خفتگان بخت بیدار کرد
بدو آنچه در پشت بود شان — دو چندان دیگر برافزود شان

بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان

منادی برآمد بگرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او

نبخشود هرگز خداوندیش / بر آن بنده کو شد خداوندکش

نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری

بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان / از آن دایره دور چشم بدان

دو رویه سماطی ز آراسته / نشینندگان جمله برخاسته

سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع از آن انجمن

پس آنگاه با هر گرانمایه‌ای / سخن گفت بر قدر هر پایه‌ای

نیازاده را زنک یار جست / طلب کرد و زنگار آیینه شست

بپرسید کای پیر سال آزمای / فکنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بیخبر نیستی

[illegible]

که با داد جهاندار با کام جفت

[illegible]

پس آنگه بگفت این جهاندیده پیر

[illegible]

بهندوستان هر که از خر فتاد | بدر مرده را چین کاو زاد
کجا کرد دار نسیل جوی خراب | بجوی دگر کس در افزاید آب
ترا ماهی دولت فرو شد بگنج | ز بی دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادهٔ | همان به که با رود و با بادهٔ
بکام از جوانی توانی رسید | چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد | بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشه چون شود دیرسال | پرستنده راز و بگیرد ملال
وگر آنکه شه داند از مغز و پوست | شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
از و دور دل هر کس آید هراس | چو دانند کو هست مردم شناس
ما فکنندش چاره سازی کنند | از و دعوی بی نیازی کنند
نویران شاهی برآرند گوش | که روی توانند کردن فسوس
ازین روز کیخسرو و کیقباد | به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند | ره کوه البرز برداشتند

دگر با امیدی بجان باز کوش | که مردانه را کس نمالید گوش
ز فالی که بر فتح یابی بخت | ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را | که مشکن دل و مشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار | که گر لشکری بشکنی کارزار
شکستی گر و خون بجا رسید | هم از دل شکستن بدادا رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز | دل کبک بشکست از آن چرغه باز
چو در دو لشکر دلفروزی بود | ز کار تو جز خاک روزی بود
دگر باز کردش سکندر سؤال | که ای پهلوان هر دو دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه | گریز اوفتادی در آن رزمگاه
عجب آیدم کز یکی تیغ تیز | چگونه فتد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گوینده باشد زبان در سخن
چنان بود بر خاش رستم درست | که لشکر گشتن زا فکندی نخست

[illegible]

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بران اژدها بین کرد
سرانجام کاشفته شد راه او | دم اژدها شد گذرگاه او
فرزند بهمن بهره پهلوانی درخت | شد از خانه دولتش تاج و تخت

[illegible]

بس از آفرین بر سدار بخت
چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که ملک جهان گرچه فرخ بخت
سزاوار رست بخت اندرین شاخ شاخ

ز تاریخ نو تا بعهد کهن
که مانده که با ما بگوید سخن

کجا رستم زال و سیمرغ و سام
فریدون فرهنگ و جمشید جام

زمین خورد و از خوردشان ور زمینست
هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند شان نیز ما بگذریم
که چون مهره هم عقد یکدیگریم

ز من پنج نوبت برین چار طاق
که لی شش دره بیت این زرد واق

جهان چون تو داری جهاندار باش
بخفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم ترسکاری برآر
بترس از کسی کو نشد ترسکار

رها کن رهی کان زیان آورد
زه بد خلل در گمان آورد

کرا بازگونه بود دیر بن
گر حاجت بود بازگشتن بتن

تو زان ره که شد بازگونه بورد
بخواه از خدا حاجت باز گرد

چه بندی دل خود برین ملک و مال
که هستش گهی رنج و گاهی وبال

هران دل که یزدان درین دستگاه
بر و خفته دان تن ماری سیاه

نهفته گردد از روزنش ارزنون بود
ز انجه کلوی که بیچون بود

ستونهایی دارد از فراسیم
ستون دان این طاق از رسیم

که مال ترا علم چون کرده اند
برات تو زار سیمون کرده اند

چو در طاق این صفه خواهم نهفت
چهاردیشان با بسی مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن
سکوه داد کن داد کن

ز بیراو دارا بار بگذری
کرا بود و دارا نو بگذری

کرا بود و دارا بکرد از جهان
ز پیرا بر آمد بر بینی جهان

شه تیز ران سمن تا پیش تا پیمان
که در دی سیمن تا پیش اندر یکبار

جهان سکین که اقبال باد رسوت باد
که از باغ سراور زنگ یال

کرفتار این چون سهی فتنه خشت
بر مرغ رامش تنازی سرو هواست

که تخت ملکی کاجت سرو و زمین
ز برکان ایران و رنبا بود

سر از بندگان و درد بد کاه
تا بیتش کر کشند از دیر و سپید

کزین بارگه

[illegible]

گزین بارگه گر چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست
ز ما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت و گلشن فروزی رسید
چو بی زر ز جوینده روی تافت / فزو دید زر حسبت گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد داراش دادند راز
که تا دور او بود از گرم و سرد / کس از بیشه خویشتن بر نخورد
ز خلق آنچنان برد پیوند را / که سگ ور نه بیند خداوند را
به نیکان درآویخته بد سگال / کسی را امانت نه بر خون و مال
تظلم کنان رفت از این مرز و بوم / مروت بیونان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بدگوهر از ناتوانی کرد دست / فلک بین که چون گوهرش در شکست
سر ریزه کاران بخوردان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد
ز بس داوری ها که آن سست رای / که سختی رساند بخلق خدای

یکی ورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشی ورزی آغاز کرد

[illegible]

گشاده در زر بکار و بند و لب داد | ز کار آهن خود بجوید مراد
سپاهی آیین خود در ره برد | همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش | همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست | همان پیشه دادش که بودش نخست
عملهای هر کس پدیدار کرد | همه کار عالم بسزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش | بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست | جهان داشتن زیر کار از سزاست
بیا ساقی از شادی نوش و ناز | یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب | که تشنه ز شربت ندارد شکیب

در بیان خراب کردن سکندر آتشخانهای مجوس را

سپندی بیارای جهاندیده پیر | بر آتش فشان در شبستان میر
که خشک ز نان پیشه میکنم | ز چشم بد اندیشه میکنم
ولیکن چو می سوزم از دل سپند | مرا چشم بد کی رساند گزند

کز ارزه در دستهای پیش
نشین برین دیگر چون بیم
بار بهای ازین پایه بیرون نهم
چنین گفت ازین پیش دهقان چنین
که چون دین دهقان برافروختن
بهر داتش و سوختن آتش پرست
سکندر بفرمود کار این آن
همان دین دیرینه زان گونه سنگ

تو نگر که میراث خواری نداشت — بر آتشکده بال خود در گذاشت
سکندر چو کرد آن بناها خراب — روان کرد گنجی چو دریای آب
هنوز روز جمشید و جشن سده — که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی — ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار — بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته — بیاد مغان گردن افراشته
ز برزین دهقان و افسون زند — برآورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری — گه افسانه گویی که افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند — جز افسانه چیزی نیاموختند
فروهشته گیسو شکن بر شکن — یکی پای کوبان و کردست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست — سهی سرو زیبا و گل پرست
سر سال کز گنبد تیز رو — شمار جهان را شدی روز نو
یکی روزشان بود کز کوی و کاخ — بکام دل خویش میدان فراخ

جهاندار بهمن زمین را ز آتش پرستی
بفرمود تا هر کجا آتش پرستی
بفرمود تا عشق بازان یکی باز بیابند
همه زان فرشته ز آتش پرستان بیابند
سپهبد بهر شهر آتش پرستی
همه زرگشت آتش پرستان بینند
مغان دادن و فرمان آنچه
مغان آیین بزندی بر زردهشت
که در پرستش زند و بنیای آلوده دست
چو بنیاد آن زند و دین در نشست
همه دست آتش پرستان بشستی
بفرمود تا هیچ کس زان بنا آتش پرستی
بگرد آتش پرستان سپنجی
بآتشکده کس نیارد گشود
همان آن زمستان کهن پیر گشته
ز گلزار آتش برانگیز مهر
چو شد از جهان رسم آتش ز دود
برآورد ز آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزد پرستی نیارند کار
بدین صنعت است آورند
همی تخت را مهر و ماه آورند
دران گوشه کان نو کتیبه گفت
بفرزانگی نسخ را گشت جفت
بمیدان فراخی روان کرد رخش
همی تخت در ملک آن ملک بخش

[illegible]

وگر بایدت تا بحکمت گروی | دگرگونه رمزی ز من بشنوی
برون کن کهن پنبه را از گوش | که دیبای نو را کند ژنده پوش
بران گونه کز چند بیدار مغز | شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم | یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را | ورق پارهای پراکنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف | برانگیختم گنجدانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر | چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت | ز پرکار موصل برون کرد رخت
چو زی شهر بابل درآمد بتخت | ز نا روستان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی | کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامهٔ زند را تر کنند | وگرنه بزندان دفتر کنند
براه هنا خلق را رهنمود | تف دود آتش ز دلها زدود
وزانجا بشد پیر آزادگان | درآمد سوی آذرآبادگان

بفرمود کان آتش دیرسال | بکشتند و کردند یکسر زگال
چو آتش فرو کشت ازان جایگاه | روان کرد سوی سپاهان سپاه
بران نازنین شهر آراسته | که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت

[illegible]

بهار ولی از زهره دل برده بود | چو هاروت صد بیش او برده بود
سکندر تعجب نمود کردن شتاب | بر آن خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن | نمود اژدهایی بر آن انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها | دل خویش کردند ز آتش رها
ز بیم وی افتان و خیزان شدند | بن و سکندر گریزان شدند
که هست اژدهای در آتشکده | چو چار روزه در مردم آتش زده
کسی کو بر آن اژدها بگذرد | همان ساعتش پاک کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت | ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها | که صاحب طلسم است بر سازها
بلیناس را شاه گفت این خیال | چگونه نماید بما بد سگال
خردمند گفت آتشین پیکری | نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه گوید شتاب آورم | سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینت بیچاره | بر او گر توانی بکن چاره

خردمند شد سوی آن آتشین
سپه را از آن اژدها و دیر بر آن زده
چو آن اژدها [illegible] بلیناس بر [illegible]
[illegible] آن جادوی نابکار [illegible]
بی جادو [illegible]
[illegible] سوی جادوی [illegible]
بر آن جادوی [illegible]
بجا جادوی [illegible]
به چاره گری [illegible]
فسون [illegible]
[illegible]
که رو جادوی را در آتش
بفرمود کار [illegible]
بر آن اژدها زد چو بر آتش آب
بیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بلیناس چون روی آن ماه دید
[illegible] خود را برو راه دید
[illegible] استواری بداد
ز جادو [illegible] ستمکاری بداد

اگر جادوی ور ستاره شناس
ز خود در گل را در بندی هراس
بلیناس جادو شناس از آن گشت نام
برآموخت از دو جادو همه تمام
پری چهر از این گونه دیوانه کرد
پری روی را افسون فسانه کرد
رخ خویش با او بسی برفکند راه
بلیناس برست از کید شاه
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز
نکردند پنهان ز خود هیچ راز
بیا ساقی آن آب چون بهشت
در افکن بدین جام آتش سرشت
از آن آب و آتش میحان مرم

بفرمود تا آتش افروختند
بدان آتش آتشکده سوختند

پری روی را برد نزدیک شاه
که این ماه بود از دهای سیاه

زنی کاردانست و بسیار هوش
فلک را به نیرنگ پیچیده گوش

ز قعر زمین برکشد چاه را
فرود آرد از آسمان ماه را

زحل را سیاهی بشوید ز روی
شود در حصاری به یکتا ز موی

بخوبی چگویم پری پیکری
پری را نباشد چنین دختری

سر زلفش از چنبر مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بربستمش
همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد در آمد بزنهار من
سزد گر کند خسروش یار من

وگر خدمت شاه را در خورست
مرا هم خداوند و هم خواهرست

چو شه دید رخسار آن دلفریب
برآراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را داد کین رام تست
سزاوار می خوردن جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او
مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بگرد

بگیرد سر زلف آن دلستان | ز خانه خرامد سوی بوستان

گل آگین کند چشمهٔ قند را | لب دی گذارد دو می چند را

گزارش گر دفتر خسروان | چنین کرد مهد گزارش روان

که چون در سپاهان کمر بست شاه | رسانید بر چرخ گردان کلاه

برآسود روز دو در لهو و ناز | ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد | برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و رومی و چینی پرند | برآراست پیرایهٔ ارجمند

لباس گران مایهٔ خسروی | که دارا لوا داد و جان زانوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم | که پوشند کاز افکند مهر گرم

ز جوهر بسی عقد آراسته | برآموده با این بسی خواسته

بسی نافهٔ مشک ناکرده باز | ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز

فرستاد دیگر بمشکوی شاه | بسرخی نیل کرده رنگ سیاه

بمرجان ز پیروزه پیوند کرد | طلاهی زر افکند بر لاجورد

دگر باد بابان با زین زر / برای پرستندگانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد خدمت بجای

ره خانهٔ خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت

در آمد بمشکوی مشکین سرشت / چو آب روان کاید اندر بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید / فزاینده شد چون فزاینده دید

بآن سیب چهران مردم فریب / همیکرد و بازی چو مردم نسیب

نخستین حدیثی که آمد فرود / زشه داد و پوشید کاز آن درود

که مشکوی شه را ز شه نور باد / درودی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود / برین خانه دست آزمائی نمود

شه از جملهٔ آن زبانها که رفت / خطائی ندارد در آنها که رفت

امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید زو گردد امیدوار

باقبال این خانه رائی آورد / خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش / نهد شغل موبد را پای پیش

اگر در آرد

اگر مهر در آرد بدین شغل شاه | سر روشنک را رساند بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم | که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار | که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم | بآیین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید | سوی شاه شد بازگفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی | که صید جواب خوش است آدمی
جوابی که در گوش گرد آورد | نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع برومند بود | نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش | پریزاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت | وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او | ممالک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر | در آرایش آرند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم | بطرح آکنند آن همه مرز و بوم

صدف بود و گفتی مگر ماه چرخ
درو غالیه سوده عطارِ چرخ

برای شه آن ماهِ مشکین کمند
ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاد بر دو همشکوی شاه
که در خوردِ همشکو بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند
عروسانه سر بر کشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس
بشورش درافتاد چون زنگ روس

یکی مجلس آراست از رود و می
که مینوزش میش برآورده خوی

همی لهو میکرد با مهتران
سر و ساغرش پر دو از می گران

ببخشید چندان دران روز گنج
که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقدِ خورشید بهم شکست
عقیقی درآمد شفق را بدست

به پیروزه لوسحاقیش داد
سخن بین که در لوسحاقان فتاد

ملک یافت بر کام دل دسترس
همشکوی مشکین فرستاد و کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ
بیارند تا باغ برای باغ

چنین گفت با روشنک مادرش
ز روشن روان شاه اسکندرش

66

برانگیخته زلف و گردن دراز
سهی چون بنفشه ز خال با او بناز
زنخ ساده و غبغب آویخته
بسیمین تر از [illegible]
ز خوبی [illegible] کرده خواب
سمن را در دیده بر کرده خواب
بهر سو ز زلف بر آمیخته
[illegible] انگیخته
یکی دل [illegible]
به خوش [illegible]
شکر خنده را نمک تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته

نگویم گرامی ترین گوهری	سپردم به نیکوترین شوهری
پدر کشته بی پدر مانده را	یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم ز نهار اسکندری	تو دانی و فردا از آن داوری

بزینت [illegible] ز تا ج و [illegible]
بهادر [illegible] ی کار [illegible]

سوسن سبز دید شمشاد را	چمن جای شد سرو آزاد را

هزار از نماز آن گوهر شاهوار
[illegible] آمد [illegible]

پری چهره‌ٔ دید کز دلبری	پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او	شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفا جوی نیز	دوا بخش بیمار و بیمار خیز

[illegible] لاله و سنبل آمیخته
شکن گیر گیسوش از مشک ناب
[illegible] بر چشمه آفتاب
[illegible] آسوده شد چون [illegible]
بچشم دغا باز [illegible]
دلش زو چون در کشور [illegible]

بریغ

یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نشد تا نشد سوی او
برو داد و تا جشن در کردن فرشت
کلید همه پادشاهی که داشت
زنان گفت شهنشاه زبان تیز بود
که بیدار و با شرم و پرهیز بود
برو داشت آیین خدمت نگاه
چنان با نوش فرمانبری شاه



بشادی در آن کشور چون بهشت
برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع کشاد
ختن بر حبش داغ غزنه نهاد
عروس صراحی در آمد بجوش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نگارنده

بگو ریخت مطرب برامش گری ... که مستی باقی بجان پروری
زتری که میزنت رود و رباب ... هوس را همی برد چون رود آب
سکندر سخن را سر آغاز کرد ... در گنج اسکندری باز کرد
زبس گنج دادن بایران سپاه ... زده من گهر موج زد بر کلاه
جهانزاده بر راهها نو بی ... برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند ... همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش ... بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس ... خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان ... بیاور بمن بر میاور فغان
چراغی کز و چشمها روشن است ... چراغ تنم را بدو روغن است

رفتن سکندر در شهر اصطخر که پای تخت دارا بود و بر سر تخت نشستن

بگو ای سخن کیمیا تو چیست ... عیارت را کیمیاساز کیست
که چندین نگار از تو پرداختند ... هنوز از تو حرفی نپرداختند

[illegible] از نامه نغزی و آراستن کار است ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] نقش [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
ز دانایی او در [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
سخن ران از آن نامور گفتگان ... فسونی فرو دم باشفتگان
گزارنده سرگذشت تخت ... باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار ... بملک سپاهان برآورد کار
نشد از ستم ملک ایران بدو ... قوی گشت پشت دلیران بدو
ز انفر درزی چرخ فیروزه رنگ ... نمودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد ... بجای کیومرث شد کیقباد

بزرگان بر او تهنیت ساختند / بدان مرزبر کی سرافراختند
نثاری کی باشد سزاوار تخت / نشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود کنک / ز شور آب چین تا بتلخ آب زنک
رسولان رسیدند با ساو و باج / همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن حصن رویین گشاد
که بادا آفریننده را سپاس / که کرد آفرین کوی را حق شناس
مرا چون منی را ز بالین خاک / بانجم رسانید چون لوز پاک
بایرانم آورد ز اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان / که تا سایم از داوری یک زمان
ستمدیده را داد بخشی کنم / شب بیوه کانرا درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست / صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش / کرا کاهم از روز فردای خویش

ندارم

نداریم زکس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود ترسکار

در آس افکنم هر کرا سود نیست / ببخشایم آنرا که بخشود نیست

جهان از سخا دارم آراسته / سخی را دهم بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش / ستمکش نوازم ستمکار کش

بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه

چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دوستی تن زند تن زنم

بنا کردن نیکی از من بود / بد برا بدایت ز دشمن بود

من آن خاک بیزم بغربیل رای / کز استانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت تر خورد / ازین سر ستاند بدان سر دهد

هر چه از سر تیغ آید فراز / سر تازیانم کند ترکتاز

سر تیغ آرد جهان را بجنگ / سر تازیانم دهد بی درنگ

ازان آمدم رهبر این سریر / که افتادگان را شوم دستگیر

نه از کس جهانسوزی آموختم / نه لی حجتی جز منی سوختم
نخواهم که آزرم کس بشکست / وگر بشکنم مومیائیم هست
گر از من بجنبی رسد خشم و درد / توانم در و توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / ز خشم بدان رستکاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک / نیوشنده را دست شد زی فلک
دران انجمن بود بسیار کس / گشاده لب شاه آز مایی نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی / وز آن بوالحکیمان دیوانه خوی
نیوشنده بود و حجت نمای / دران انجمن گفت شاه آزمای
که شاها یکی درم در خورست / اگر بخشی از کشوری بهتر است
جهاندار گفت از خداوندگاه / باندازهٔ قدر او گنج خواه
نیوشنده گفت ار چو ارزیدرم / خجالت بر و شه که چیز است کم
هزار ملک عالم ببخشد بمن / بانجم رساند سرم زانجمن
دگر باره شه گفت کای بدسگال / باندازهٔ خود نکردی سوال

70

ازان نکتها مردم تیزهوش | براز لعل و هر ورزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او | بجان بر نبستند پیمان او
ازان پس ببازی گرو یافتند | بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه | شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان | نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری
گرائیدشان دل بافسون خویش | امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد | دران رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ | بمن ده که با هم در آمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ ریز | چو بیجاده از سنگ با هم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را بیونان بار و شنک و رفتن خود بسیر جهان

فلک نافه را زان بسنگ و گند | که هر روز و شب بازیی نو کند
کند مرزبان صلح و جنگ و کر | چنانکه آید بر زنگ و کر

[illegible]

سکندر که او ملک عالم گرفت | گر او زنگ شاهان [illegible]
پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست ازان دادگر
فلک زین نسب داد و ش [illegible]
جهان یادت نقش آن شاه کن | همان کن که او کرد کوتاه کن
[illegible]
بفرمان او گشت پیروز در
جهان را [illegible] دل پیش داشت
[illegible]

ترا از بزرگان گزیده ام
بچشم بزرگیت زان دیده ام
نیاری ز من جز نکویی بیاد
بنابت بجا آری از دین و داد
نگهداری اندازه ی ننگ و بر
برای که دستور باشی خرد
بری تا شود کار آن ملک راست
همان رو شناسد اگر با تو خواست

بنو واعتمادش بران مرز و بوم | که هست ایمن آباد رومی بروم
شبی کاسمان طالعی داد جست | کزان طالع آید ضمیری درست
فرستاد و دستور خود را بخواند | سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست | نخواهم همه جا شدن پای بست
بگردنکشی چون فلک مایلم | جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست | توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب | که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم | که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست | سبو ناید از آب دایم درست
مدا اندیشه گیرد سر تخت ما | بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان زا چنین در و سر بالیست | وزین گونه در ره خطر بالیست
تو نیز از هونان شوی باز جای | پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور | که مه تاب مهر باشد نور

درین بر سر من زان دیده ام
چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان روا باد شاه جهان
بفرمان تو رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر [illegible] داد

[illegible]

[illegible]

چو قسمت خور از اکنی رام خویش | بران قسمت افتاده دان نام خویش

طرفدار چون شد بفرمان شاه | طرف تا طرف ملک هست آن شاه

چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان | مده باز مگذار یکسر عنان

درین بوم بیگانه گم کن نشست | مکن خویشتن را ز دو پای پست

تو نتوانی این ملک را داشتن | نه بر وارثان ملک بگذاشتن

که بر ملک این خانه دعوی بسی است | همان صحبت ملک با هر کسی است

درین مرز و بوم ازلی سروری | ز رومی هدیه مجلس را سری

زمین عجم کور کاه کی است | درو پای بیگانه وحشی لی است

درین سالها کامیمنی از کرند | بر آراز جهان نام شاهی بلند

چو آئی سوی کشور خویش باز | مکن کار کوتاه بر خود دراز

ملک زاده کاز ابرافروز چهر | که تا بر تو فیروز گردد سپهر

بهر کشوری پادشاهی فرست | طلبکار جائی بجائی فرست

طرفها بشاهان گرفتار کن | بهر سوی یکی را طرفدار کن

[illegible]

نیز

نگارین رخش را ز نار و ترنج
نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش
همیداد چون جان و خرد در تنش
ملک زاده را در خرام و روش
بیونان زمین نامزد شاه بود
ارسطو که دستور درگاه بود
بفرمان اسکندر پاکدل
نهادند نامش پس از چند سال

همی پرورید و بهوش و فرخی
دل و جان ز هر شی فراخی
برآورده گر اینچنین صد نگار
فرو برده خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که بخت از درست

چو دستور زینگونه بنمود راه   سخن کارگر شد بپذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد   عزابسیه خایهٔ زرین نهاد
بگو موبدی بر در باستان   ببین طشت و خایه زد آن داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر   برفتن نشیند بر بارگیر
کتب خانهٔ پارسی هرچه بود   اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری   ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد و باز جهان   بنشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بفرمود شاه   که گیرد دو اسپه سوی روم راه
بر در روشنک را برآراسته   همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند   بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت   صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین   گرانبار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد   جهان را بگوهر گهر نو نهاد

کلید آورد

72

کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ
که آهن لبی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید
بجز غیب‌دان کس نداند کلید

بیهوده زین فال کان سود نیست
که بیهود تو اصل بهبود نیست

مرنج ار بزاری که فربه شوی
چو گفتی کزین به نشوم به شوی

ز ما قرعه بر کاری انداختن
ز کار آفرین کار ما ساختن

در این پرده کانصاف یاری ده است
اگر پرده گنج نیاری به است

ولا پرده بشکست یارم تو باش
ز پرده دران پرده دارم تو باش

گزارنده بیت عزای من
که شد زیب و زیور آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه
چو برزد بگردون سر بارگاه

فرستادنی را از آن مرز و بوم
فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسون جهان بهراس
جهان ز انگشتن نگهداشت پاس

همه عالم از مژده داد شاه
نخوردند یک جرعه بی پادشاه

سکندر که فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود

[illegible]

بجایی تا بجایی سکندر ... [illegible]
ز کار چین تا خط قیروان
بدرگاه او گشت پیکی روان
[illegible] طلب کرد هر مرد را
[illegible] ز هر کشوری
در آن تحفه کان بود [illegible]
فرستاد هر یک بتاییر [illegible]
جهاندار [illegible] شاد
[illegible] سکندر هر جائی را [illegible]
از آن پس که چیزی را [illegible]
[illegible] در همان سرزمین
[illegible] جهان در جهان تاختن
[illegible] سخن تاختن

جهاندار کان دید برکت درنگ
بجز وارها گنج و دینار سنگ
کشیدند نزلی بدرگاه شاه
زنان تازنان از پی جاه شاه
هم از بخش کرسی هم از بخش تیر
ادیم و دو الحجهای [illegible]
[illegible]
[illegible]

هنرنامهای عرب خوانده بود | دران آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود | عرب تیر مندوی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال | شود شاد ازان نقش فیروز فال
چو ملک عجم رام شد شاه را | بملک عرب راند بنگاه را
بجز وارها گنج زر برگرفت | بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زرافشان شاه | سرآورده بر خط فرمان شاه
چو دیدند پیروزی لشکرش | عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان | کزو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش | همش نزل بردند و هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی | همان گوسپندان شایستنی
باندازه دسترسهای خویش | کشیدند بسیار گنجینه بیش
هم از تازی اسپان صحرانورد | هم از تیغ پولاد و زهرآب خورد
هم از نیزهای خطی سی ارش | سنانش بخون یافته پرورش

همه بادیه فرش اطلس کشید
زمین زیر یاقوت شد تا به پر
سوی کعبه شد رخ ز راه [illegible]
[illegible] در آموخته
قدم بر سر نافه عالم نهاد
[illegible]
[illegible]

بپاینده و پیش [illegible]

همه خانه

همه خانه در گنج گوهر گرفت | در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورید | ادیم یمن زیر پا آورید

یمن را برافروخت از گرد خیل | چنان چون ادیم یمن را سهیل

دگر ره درآمد بملک عراق | سوی خانه خویش کرد اتفاق

بدیدی درآمد چو آزادکان | ز فرمان ده آذرآبادکان

که شاه جهان چون جهان رام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد

چرا کار ارمن فرو هشت سست | بگرد آن بر و بوم را باز جست

بصبح تو آن بوم نزدیکتر | چرا ماند از شام نزدیکتر

که ارمن در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیردستی کنند

در ابخاز کردیست عادی نژاد | که از رزم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر | برآرد دوال از تن تند شیر

دلیران ارمن هواخواه او | کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او میخورند | خراج ولایت بدو میبرند

[illegible]

دوالی سپهدار ابخاز بوم

چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال وفا را کمر کرد چست

[illegible]

بفرمود در خاک آن مرز و بوم
اساسی نهادن بر آیین روم
[illegible] تحکیم [illegible] گشت
دران بوم از آن رستم چون بهشت
[illegible] از دو شخص عمارت پدید
چنان گفت با مرد دهقان پیر
برآسوده از خرمی یافته بهر
سوادی جهان دیده دارای دهر

نوازش گری باید و راه داد
به نزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسیدش اول به آواز نرم
به شیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز
کند جیب بالا بر و گنج ریز

سزاوار او خلعت شاهوار
برآراید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
به هر زینتی باد دستش تمام

چنان کرد گنجور کار آزمای
که فرمود شاهنشه نیک رای

دو والی ملک چون به نیک اختری
بپوشید سیفور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان
شد از سرفرازان و گردنکشان

به شکر شهنشه زبان برگشاد
ز یزدان بر او آفرین کرد یاد

شتابنده تر شد در آن بندگی
سرافراز گشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار
وز آن پس همه خدمتش بود کار

بجز در پرستش چنان خاص گشت
که از جمله خاصگان درگذشت

بدان مرز روشن تر از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

تماشان رفت زان مرحله
چنان کرد در صید صحرا [illegible]
دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت
بصید افکنی راه را می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو راه [illegible] دران [illegible]
درین [illegible]
همین ده که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تمورتاشی

تموزش گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش
دگر کوثری بسته در دامنش

سواوش زبس سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
نهالی نهی سایه بید و سرو

گراینده لوئش تا بسوی کی
فرو شسته خاکش ز آلودگی

همه سال ریحان او سبز شاخ
همیشه درو ناز و نعمت فراخ

علف گاه مرغان هر کشور اوست
اگر شیر مرغت بباید در اوست

زمینش تا آب زر آغشته اند
تو گوئی در و زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزه آن زمی
خیالی نباید بجز خرمی

کنون تخت آن بارگه گشت خرد
و بیقتی و دو بیاش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلها ز بار
وزان نار و نرگس برآمد غبار

بجز هیمه خشک و سیلاب تر
نه بینی دران بیشه چیز دگر

همانا که آن رستنیها بجست
نه از دانه کز دانه عدل رست

پدیدار مردان بیازش بود
بجز زن کسی کارسازش نبود
غلامان همه شیر زن بی مر آر
برون از کنیزان چابک سوار
اگر چند زن دیگ باشد زنش
نکردی ز مردان کسی بر درش
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
زنی ... زن پیکر در پیشگاه

زنان داشتی رای زن در سرای | بکدبانوئی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته | وطنگاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او | ندیده درون در شهر او
بهر جا که بیکار فرمودشان | فریضه ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید | سراپرده را بر ثریا کشید
دران خرم آباد مینو سرشت | فرو ماند حیران ازین آب و کشت
برسید کین بوم فرخ کراست | کدامین تهمتن برین پادشاست
نمودند کین مرز آراسته | زنی راست با این لبی خواسته
زنی از لبی مرد چالاک تر | بگوهر ز دریا لبی پاکتر
قوی رای و روشن دل و سرافراز | بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد | تفاخر بنسل کیان آورد
کلهدارش هست واو بی کلاه | سپهدار داور انه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بپای | نه بیند ولی روی او را کسی

زنان همه سیمبر و سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان بیالا چو تیر
زنی تیغ آن هر یک شکار قوره دیم
یکجا فتنی با صد [illegible] رزم
بلرزد در اندام ایشان ز تیغ
درخشنده در رایشان نیز دل
اگر بیند افتد ز بالا بزیر
درفشنده هر یک در ایوان و باغ
چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور
که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بکوشش کسی کاید آوازشان
سر خود کنند در سر نازشان
بلعل و در زر دگر دوان و گوش
لب از لعل کان و دندان ز در
ندانم چه از فسون فرو خوانده اند
که از شوخ بتهوت جدا مانده اند
سپهر [illegible]
نداند دگر [illegible]
بنقش بحر باده و بانگ رود
دران باغ بیند بفرمان رود
ازین ان فرو بسته دارد هوا
منم قانع دار از قصر و کاخ
ازان بستان کرده در باغ راح
بسر ره بس پرده دارد نشست
بدو روز نان شب عمارت را

مرا ملکان

سرای ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند
زبلور تختی بر انگیخته / بجز وار گوهر برو بیخته
ز بس شبچراغ آن گرانمایه گاه / بشب چون چراغ است و رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جایی / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاروان با همه گاه و گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت / نخسپد در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شبانگه رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب / که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر بار با آن پری پیکران / خورد می به آواز رامشگران

شب و روز زین گونه دارد [illegible]
[illegible] چنین [illegible] پری
[illegible] او [illegible] یاران او
[illegible] نقش [illegible] دیده [illegible]
تماشای [illegible] دیدار [illegible]
[illegible] سرای [illegible] جام
در آن جای [illegible] بکام
[illegible] کار و بار
بفال همایون در آمد ز راه
پرستش گری را برآراست کار
بدروازه باغ بهشت [illegible] بار
فرستاد زن کی سزاوار شاه
[illegible] ز خدمت کار شاه
برون از بلی چارپای گزین
چه از هر مطبخ چه از هر زمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
طبقهای [illegible]
دگرگونه از میوه بسیار هم
[illegible] فراوان [illegible]

الم کار رسیدست تا رای نیوش
پیام آوری چون فرشته خموش
ازو نزهتی یافت این مرز و بوم
بر آمد نزد در گه شاه روم
بیا بوی فرخی نشسته رفتند
الستند کان روز و فرمان نفتند
بهین بوس ادیم زمین هم زمان
درود در کی دیر چون آسمان

ز سر تا قدم صورت کم دیدی
بپیمار ادا او فرزانه ای دیدی
بر آراست نوشابه درگاه را
بر ره در گرفت آستین راه را
بر حجره کار زالصبد کوه رزم
ملوک از ... اران ...
صف اندر صف ... کمند
... سود کرد ... باغ
در آمد ... که ... چون ... چراغ
در فشان ... بنشست
بر او ... شاهنشهی ... نشست
... پیش ... آورند
نفرسود کاین ... پیش آورند

می و نقل و ریحان مجلس فروز | کشیدند زان نقلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاد هر روز زلّی گران
ز بس مردم بی‌کران زن نمود | زمان تا زمان بر کشش می فزود

همه راه بیداران دل شدند
زمان تا زمان پیش تر شدند

بدان تا خبر یابد از راز او | به بیند دران مملکت ساز او

قرارگاه او بنگرد تا کجاست
که این دولت آنجا ...

رفتن سکندر نزد نوشابه برسم رسولان و شناختن وی

چو بشنید زرّ النعل زرکب روز | درآمد بر این شاه گیتی فروز
برسم رسولان بیاراست کار | سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدان خیمه درگه فراز | زمانی برآسود ازان ترکتاز

به نوروز ... الم ... هیم ها
دگر کالان در گاه و ملوان او
سخا در پذیرند باران او

بپیمار ادا در

زمان ادر

ورنه ... ادر

ببسته همه تخت گوهرکشان
ستوده چنین بسته گوهر زرفشان لعل
شه بنده بگوهر زر افشانده سر زنگ لعل
خرامنده ازان تختین بافتند
همه کان ودریا بهم ... تافتند
همه ... زر ریگ ازان ریخته دران
... زر ریگ شده زیر پایان او
دران داوری ... شده ...

فرستاده از در درآمد دلیر | سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند و شمشیر بگشاد باز | برسم رسولان بردش نیاز

همایی دران قصر بیننده دید | بهشتی سرایی فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت | بساط زمین گشته عنبرسرشت

دران کاردان ... دراز
که این کاردان ... خدمت نیاز
چو ... زر ... بر ... بر
که ... در ... بهر ...
... درو ... بر

در انجمن زار درمجلس زد بیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش
بتخت خود آرا که بساختش
ز دریافت ارزنده که سکندرست
نشستن سر تخت را درخورست
زمین بوسه با هفت چرخ کبود
بنی داد بر شاه عالم درود
پس شیر ... ره ... درشم کرد
نخستین ثنا ... از آغاز کرد
که داد ... بهی ... بردی ... بر
که در نقل ... تا کیر
علمدار رسم فرستادگان
بهنر ... از آزادگان

[illegible]

درود بپابی رسانیدش نخست
فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام
که شاه جهان داور نیکنام

چنین گفت کای پور با ما مجوی
ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی
سوی ما یکی روز نشتافتی

ز پولی چه دیدی که توسن شدی
چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر
ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من به هر کس پناه آوری
همان به که سر سوی راه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی
ز خورشید هم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم
بتو سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نبستی بدرگاه من
چرا روی پیچیدی از راه من

بمیخانه و می فرستم دهی
بنقل و ریحان شکیبم دهی

بدو رفته شد آنچه کردی نخست
بدو باز شو اکنون براهی درست

مرا دیدن تو بفرسنگ و رای
همایون تر آمد بفر همای

[illegible]

مرا چون نهی در شمار کسی
که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بدعهدی آزاد کن
وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چگوئی چنان بیکس است
که حمال پیغام خود خود بس است

بدرگاه او بیش از آنست مرد
کرا او قدم بر رخ بالیست کرد

دگر باره نوشابه هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد بند

کزین بیش در دلفروزی مباش
بناراستی یک رکیبی مباش

ستیزنده میاور درین داوری
که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگست و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده اینست آن دسترس
که با با تندی برآرد نفس

نه جباری خویش را گم کند
نه در پیش من پشت را خم کند

درآید بتندی و خونخواره کی
بجز شه کرا باشد این یاره کی

جز اینم نشانهای پوشیده هست
کزو راز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر
که ناید ز روباه پیغام شیر

[illegible]

که تا زه نوردم سوی خانه را
شگفت نوشابه زان سرد دل
که خورشید خورشید را زیر گل
مجابا رها کرد و شد گرم خیز
زبان کرد در پاسخ شاه تیز
که با من چه جودت که خورشید نیست
بجل زردی خورشید پوشیده نیست

[illegible]

اگر پیکرست چندین مکوش
تا بروی خویش استماز اموش

وگر منیت بگذر ز بستی زعم
حوالی بیر خند منتی نیز هم

سکندر بفرمان او ساز کرد
حریری نوشته ز هم باز کرد

بعینه در و صورت خویش دید
ولایت بدست بداندیش دید

ستیزه در آن کار ناید صواب
فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه
برارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر
هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو کامگار
بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش و مهر مرا پیش دان
همین خانه را خانهٔ خویش دان

ترا من کنیزی پرستنده ام
هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

نه تو نقش تو زان نمودم نخست
که تا نقش من بر تو گردد درست

که گرچه زنم زن سیر نیستم
ز کار جهان بیخبر نیستم

منم شیرزن گر توی شیرمرد
چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

[illegible]

چو آرند صورت بنزدیک من | درو بنگرد رای باریک من
نشان خواهم آن نقش را در نوشت | زهر کس که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست | بدزیرم که این نقش نقشی است راست
پس از ناخن پای تا فرق سر | نگارم بهر صورتی در نظر
زهر سالخوردی و هر تازه‌ای | بگیرم بقدر روی اندازه‌ای
بد و نیک هر صورتی از قیاس | شناسم که هستم فراست‌شناس
شب و روز بیچاره سازی کنم | درین پرده با خود ببازی کنم
ترازوی همت روان میکنم | سبک سنگی خسروان میکنم
زهر نقش کان یافتم بر پرند | خیال تو آمد مرا دلپسند
نگارندهٔ صورت از هر دیار | سرانجام نزد من آرد نگار
که تا جان بمهر آشنایی دهد | ترا از رم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر | ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را دران دستگاه | که یک تخت را بنشید دو شاه

ازین دریی گفت با خویشتن
بهم او فتد کم در و دادن
همین ... کنهان کند ... ساز
برد دل او رادوست آرد و دراز
مغنی چو لی پرده گوید سرود
ز نزخنده بر بانگ او بانگ رود

و لختی تن خویش را ...
ن نوازش طرب کی راز جوش
نگه بسته کی هر دو رمان خویش
... دولت سر افکند پیش
... چون چاکران
بغز ... یاران
ز هر گونه آرایش خوان کنند

بجایی چنین دلبر مهربان | که زیبا سرشتست و شیرین زبان
گرفت دشمن کینه ور یافتی | بخیره سر بریدن چه دریافتی
ازینجا اگر برکنم رخت خویش | نگهدارم اندازه بخت خویش
بنوشم دگر زهر چون بیگانگان | بگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را برگشایم زبند | گره برگره چون توانم فکند
شکیبایی آرم درین پیچ و تاب | خیالیست گویی که بینم بخواب
چو در طاس رخشنده افتاد مور | رهاننده را چاره باید نه زور

حکایت متضمن مدعا بر سبیل تمثیل مطابق حال خویش

شنیدم زنی بسته سوی وار | برو تا زکی رفت چون نوبهار
بپرسید کس از مهربانان یکی | که خرم چرایی بغم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر | بغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کاینه درهائیش داد | دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کازانبی کلید | گشاینده ناگه آید پدید

[illegible]

بار
عیش

سر زنیبار

ز مرغ و بره روی رنگین بساط　　بر آورده پر مرغ وار از نشاط

مصوص بزالی و آچار نغز　　ز بادام و پسته بر آموده مغز

ز بس صاف پالوده عطرسای　　لبا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر　　تنک آمد تنگهای شکر

فقاع کلابی و گل شکری　　تبرزد فشان از دم عنبری

بساط از پی خسرو نیکبخت　　بساط افکند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب　　بر او چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر　　سیوم پر ز یاقوت و چارم ز در

چو پر مایده دستها شد دراز　　دهان پر خورش راه بگشاد باز

بشه گفت نوشابه بگشای دست　　بخور زین خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل　　نوا گر مزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زرم　　همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را　　طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بباید که گر خوردن توان
بغیبت ز رود و بسنگ و دان توان
بخندید نوشابه در روی شاه
که چون سنگ را [illegible]
چرا از پی سنگ ناچیز رنج
[illegible] داد دریای [illegible]
[illegible] گفتن
سزد شهرداران ازین [illegible] سنگ
[illegible] ازین نقطه [illegible]
چنین خوردن [illegible]
درو [illegible] ازین [illegible]
درین ره که [illegible] سنگ [illegible]
چرا سنگ [illegible]
بسا [illegible] این سنگ [illegible]
نخورد و نخورد چون [illegible]
تو نیز از [illegible] مرد سنگ [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] تا نمانی [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] خوان [illegible]
[illegible] گفت ای شه با توان
[illegible] مردان بهوش و توان
سخن چون [illegible] گفتی [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
دل [illegible] این [illegible] بودی [illegible]
[illegible] بخشی [illegible]
مرا [illegible] گوهری بر کلاه
ز گوهر [illegible] تاج شاه

ترا کاسه خوان پر از گوهر است / ملامت ببین تا کرا در خور است

چه باید بخوان جوهر اندوختن / مرا جوهر اندازه‌ی آموختن

زدن سر به خاک در دیده جوهری / همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می‌بینم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر چنان خوب رای / که ما را همرهی شود رهنمای

ز پیوند تو ای بانوی پیش بین / زدم سکه زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را لبالب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خورد / همان نقلدانهای نادیده کرد

نخست از همه چاشنی بر گرفت / وزان چابکی ماند خسرو شگفت

ز خدمت نیاسود چندانکه شاه / ز خوردن برآسود و شد سوی راه

نوتهنیت شدن کرد با شاه عهد / که نارد در آزار نوشابه جهد

بفرمود شه تا وثیقت نوشت / درود داد و شد سوی بزم بهشت

سکندر چو زان شهر شد باز جای / فریب از فلک دید و فتح از خدای

زبس نوبتیهای زرین نگار | همی بر دره بر در شهریار
نشان جشن و آمد بدرگاه شاه | سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی ز ابریشم طناب | ستونش ز زر میخش از سیم ناب
فرود آمد از باره کی بارخواست | زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار | درآمد بنوبتگه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه | سر افکنده در سایهٔ یک کلاه
کمر بر کمر تاجداران دهر | به پیش جهانجوی پیروز بهر
چنانکه از بسی رونق و نور ناب | شده مرد بیننده از زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت | نه یارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار | بلرزید از آن درگه تنگبار
زمین بوسه داد آفرین بر گرفت | درو ماند آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب | یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان زان ندا زر برش | عروسان دیگر فرو از سرش

پری پیکران چون پری جلوه ساز [illegible]

به رسم مغان بوی خوش سوختن

ز باده چنان آتشی برفروخت

[illegible]

نشاط آر روی می‌پرستان گشاد	ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلبری	نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سیاه آورد	بنش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر	که امشب نباید شدن سوی شهر
خجالت فرمان که فردا پگاه	برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آئین کی	ستانیم داد از دل رود و نی
کمر چون پری را فروزد آتش ز جام	شود کار ما پخته زان جوش خام
زبانی ز مشغل زمین بگذریم	هر جان پرورده جان پروریم
فروزنده کردیم چون گل همی	بدان کوزه از گل برآریم خوی
زمین را ز جرعه معنبر کنیم	پری شوی شادی گلی تر کنیم
پریزادگان توبه داده خاک	پریوار هم شاد و هم شسته پاک
فروزنده نوشابه در بزم شاه	فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرآگین ساز کرد	سر نافهٔ مشک را باز کرد

[illegible]

صدر

بجام

رهنمایان

ز خم رامدان باده چون باده گن | ز سجاده زنگم جو سجاده کن

در بیان بزم آرائی و سنگامه برای سکندر با نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جسم | که شادی ستر داز جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سر افکنده پیش

نوازندگان می و رود و جام | برآراسته دست مجلس تمام

می نوش و نوشابه چون شکر | عروسان بگردش کمر بر کمر

بدان مجلس اسکندر فیلقوس | بکرد التفاتی بخندان عروس

یکی آنکه خود بود پرهیزگار | دوم در حرم کردن توان زینگار

بیکبارگی همه لشکر از بزم شاه | نگشتند یک ذره زآزرم شاه

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم | زمین سخت و خرگاه جمشید نرم

برون رفته از جاه دلو آفتاب | بماهی گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کینه کوه و شخ | گره بسته چون پشت ماهی ز یخ

دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ | شده کارگر کینه دوزان بزرگ

همکین ز کال آتش لاله رنگ
در افتاده چون عکس گوهر بسنگ

به آتش بر آن شوشهٔ مشک سنج
چو مار سیه بر سر کان گنج

ز هر جمتی داده بی محوس
سواد حبش را تتاراج روس

ز هندوستان آمده جوز زنخ
بهر جو که زد سوخته خیر مینی

معنی ابد عوان کشته بر جای جو
بنفشه در روده لوقت در و

سیاهی هماز نذران رده مشک
بدل کرده با شوشهٔ زر خشک

ز هندو زنی خانه پر خون شده
همه آهو بش تیر خون شده

بچین کرده سقلابی ترکتاز
سموری بیرطاسی کرده باز

بلالی بر آورده آواز خوش
صلا داده در روم و خود در حبش

بر آواز آن زنگی قیرگون
کشده ز دل زهره و ز دیده خون

دبیری قلم رسته از پشت او
قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته حوا بمزد اطلس فروش
ز خاکستر بره زن درع پوش

ز بهر بلاسی رسن تافته
بجایی بلاسی رسن یافته

[illegible]

تن بط بود در خور انگبیر | چو بر آتش آری برآرد نفیر
دران باغ مرغان بجوش آمده | ز هر یک دگرگون خروش آمده
بتازان برآورده بانگ سرود | سرود نوآیین هزار صد درود
جگرها بخون در نمک یافته | نمکها ز حسرت جگر تافته
شکرپاره با لوزک و بندان برنج | شکرخواره را کرده دندان درنج
کباب تر و بوی افزار خشک | اباهای پرورده با بوی مشک
ز آچارها آنچه باشد عزیز | ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره بر امشکری | صراحی درخشنده چون مشتری
ز گلگون گلابی و لاوین تر | نشانده جهان از جهان دردسر
همه سازها آتشکها زم خیز | بجز چنگ کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام | بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب | روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ | بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

[illegible]
یکی تاج زرین ز زمرد نگار
برآموده از لولوی شاهوار
[illegible]

بپوشید نوشابه تشریف شاه
چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری
بفرمود پرداختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد
بپوشیدنشان گردنی نیز داد

پریچهرها آن پری پیکران
شدند از بسی گنج گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه
بخرّم دلی برگرفتند راه

از آن کان گوهر گرائی آمدند
چو گنج گران باز جائی آمدند

رخ از خرمی چون گل افروخته
ز دولت بسی نعمت اندوخته

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون
که عکسش ورآرد ز سیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته‌ام
ز سیماب چون ناخنی رشته‌ام

در بیان رهن کردن سکندر آیین در زیر زمین و طلسم ساختن بلیناس

برآنم من ای همت صبح خیز
که موج سخن را کنم ریز ریز

برزین سخن گوهر آرم بچنگ
سر زیردستان برآرم ز سنگ

ز را آن زور و زهره ندارد بدست
که دارای دین را کند زیردست

[illegible]

جهان را جهان [illegible]
کریم خویشتن را و هم [illegible]
شب و روز خوش [illegible]
ز ار تحفه هم [illegible]
فراوان خزینه فراوان [illegible]

[illegible]

سخن زانکه

[illegible]

شنیدند انجمن کارداران دهر | ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصهٔ آرزوهای خویش | سخنها ز هر دستی آورد پیش
که دوشم خیالی درون دل آمد هوس | که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران | جهان را ببینم کران تا کران
سوی روم ازین منزلم بود بسیج | عنان مرا جز بلخ ازان داد پیچ
برآنم که تا جمله مرز و بوم | نگردم نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران بگشت آورم | همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست پیچی بسنجا بیابان | زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز زمی است | ببینم که خوشدل کدام آدمی است
ازان خوشدلی بهره یابم مگر | که آهن به آهن شود کارگر
نخستین خرامش ازین کوچگاه | به البرز خواهم روان رو براه
وزان کوه فرخ درآیم بدشت | ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم | ز جرعه بر و کوه افشان کنم

بگفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن
ز نامه نهفتست شه بگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان
نوازش گری کرد بسیارشان
بسیجیده ره را بیاراستن [illegible]
[illegible]

[illegible]

هر کار ازو چاره در روانستی
بیندیشی و زان از نمود اختیار
از انجا در حضرت شهریار
بتدبیر مشغول صاحب قیاس
همه انجمن رای یکی در انجمن شناس
صد و سیزده بود با او براه
ز فرزانگان الهی سپاه

که دو کردن چاره ره یافتنی
ز دشواری راه و گنج جهان
سخن راند با کار سنج جهان
چو ابلق جنان آمد از پیش بین
که گنج نهان کنند در زمین
بپرهیز با شاه فرمان کنند

ز بس گنج گوهر که در بار داشت
بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا ز بنجشتی و سنج
سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را
که در حیز آرد و کلین کوهی را

زمین ار شود میل و منزل شناس
ز تری و خشکی رساند قیاس

براند جهان از پست و بلند
در از پیش چند است و پهناش چند

ز هر داد و بیداد آگه شود
براه آرد آن را که از ره شود

فرو شوید از دور بیدادورا
رهاند ز خون حلق آزاد را

بهر بوم کاهی حصاری کند
ز راهی سرانجام کاری کند

ز دوری دران ره نشد اندرنگ
که دار در ره دور دردو ملک

نباید که ضایع شود رنج ما
شود روزی دشمنان گنج ما

سپاه از غنیمت گرانبار دید
بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه سیران بکوشند سخت
که ترسند از ایشان شنند رخت

دگر آنکه ناسیری آید بجنگ
درو دستی زنند تیغ بر بوی زنگ

[illegible]

بلاکند

پراکنده هر یک دران کوه و دشت	بگل گنج پوشید و خود باز گشت
جدا هر یکی بر سر گنج خویش	برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود رسم بازی روزگار	که بنهاد گردون شد آموزگار
ز هنجار دیگر درآمد ز روم	فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش زان بزرگ و ساز	بآن گنج پنهان نیامد نیاز
زبس گنج پیدا که دریافتند	سوی گنج پوشیده نشتافتند
همه در خزانه روم کردند جای	ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند	بچهره طاقهاش ساختند
همه نسخه گنجنامه که بود	بدان دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست	ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال	بسی گنجنامه است ازان گنج و مال
کسانی که از راه خدمتگری	کنند آن صنم خانه را چاکری
ازان گنج نامه دهندش یکی	اگر مرد باشد و گر اندکی

پدیداران گنجدان راست شد	وزان گنج با گنج فزونتر شد
همه دار و دولت سرا پای گنج	همه ... فرو در زمین زنبان گنج
بیا ساقی ان می که آرد درد	چراغی ... آن ... سر برده ام
همین ده که من ... بر سر دو دام

فرو ماند ... گنجنامه ...
گنجینه ... قلعه ...
... زنهار ... ز گنجینه ...
درباره بیکران و نیک و بد ... چرا ...
ز گنج بر ... ببستی ...
سرای نکو در ... خیمه پیغام زنند
در ... جانی ... علامت ...
در ... زمین جاقهٔ ... و ... خرم
بیکی چنان ... رو ... زمین
از ونیک باید بر انجام خویش
مرا عمر در گریز و در تنش بس
که آن در ربع ... ز ... برامنش بس
چو میخوا ... ای مرد نیکی ... بند
که ... را ... بین نیکی ... بند
یکی جامه در بستان می پوشند
... یکی در کجا ... فروش
یکی ... تا ... نبینی ... ... شر ... چو
ز خندده ... ناکی ... را ... نباز
از نام ... که ... بود ... را ... نام ... نیست
... ان ... انجام ... نیست
گذار از بده ازین ... فال
دم از نیک مانند ... ماه و سال

سکندر که آن نیکی می نمود | بدان نیکنامی بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی | بد از ابر خویش نگه داشتی
ز کشورگشایان و شهزادگان | نظر بیش کردی با فتادگان
کجا زاهد خلوتی یافتی | بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی | از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا از آن بود فیروزجنگ | که فیروزه را فرق کردی ز رنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند | ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند گاهی داور روزگار | به تعلیم تو دولت آموزکار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست | تو زاهدنوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان داد گشت | تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست در دستبرد | بگو تا کنیم آنچه داریم خورد
ازین پس که با هم نبردان زنیم | در همت نیکمردان زنیم
جهاندار ازین داوریها بسخت | نگهداشت پاسخ به نیروی بخت

بجنگ

بخر سنگ غضبان حزالش کنند | بسیلاب خون غرق آلش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند | ازان دز کلوخی بنینداختند
زبر تاب او ناوک افکنده مال | کمندی نه کانجا رساند دوال
عروس سکر نالی چو دیوان شموس | خجل گشته زان قلعه چون عروس
نه عراده بر کرد او ره شناس | نه از گردش منجنیق هراس
چو عاجز شد اندران تاختن | وزان چو زبر گنبد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد | سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گوئید گفتا درین بند کوه | که آورد ز اندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز | نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگانیم تا کمر بسته ایم | بدین روز یک روز ننشسته ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب | ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که تا رک مهر و میغ | نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم | ازین دیو خانه بنینداختیم

غضب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ورشته وشی دید چون آفتاب — برآورده اقبال را سر زخواب
جهاندیده زن دید جهاندار تاخت — بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخص همین پیکری — گمانم چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست — درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنائی تو کیست — ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار — که اسکندرم من درین سنگ غار
دعا کرد زاهد که دل شاد باش — ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال با اخترت خاسته — به پیروزی اقبالت آراسته
اگر نیک بشناختم شاه را — شناسد بشب هر کسی ماه را
ز آئینه تنها تو داری بدست — مرا در دل آئینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت زدود — یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای — که چونست زاهد درین تنگ جای
به نیروی تو شادم و تندرست — تنومند تر زانچه بودم نخست

تو هم نیم شب از سر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری

مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر سفت این تیغ کوه / درو رهزنانند چندین گروه

همه روز و شب کاروانها زنند / ز بد گوهری راه جانها زنند

دران جست و جویم که بگشایمش / مدد ده بدانش بیارایمش

تو نیز از ره همت گنج یاریی / درین ره کند بخت بیداریی

ز رهزن شود راه پرداخته / شود توشهٔ رهروان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان دران قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعهٔ آسمان در گشاد

چنان زد بران کوه آن منجنیق / که شد کوه در خوی چو دریا غریق

بشه گفت برخیز شو باز جای / که آن کوه با یه درآمد ز پای

چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس برآراستند / برامش نشستند و می خواستند

بعرض نموده تا کند کاه کوه
براحت رسد کار حیرزانیان
مگر دافت آن بیابانیان
عمارت کند تا شود سنگ بست
درین پایگه رخنهٔ آهنین
رساند درین کشور [illegible]
گرازد [illegible] هیچ [illegible]

ببندند رخ زانیان هم گروه
زپولاد وارزیز وازخاره سنگ
برآورد سدی دران راه تنگ
زخارا تراشان احکام کار
گرو کرده در بستن آن حصار
فرستاد و خلقی بیامود را
[illegible]

شمارا چه رومی نماید درین | که ای نیکمردان مباد از زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری | پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه | که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو | بقا با بقدر ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت | که یزدان ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم | براه آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاده شه تا بدر تاختند | ازان رهزنان در بر انداختند
بجایی درز اقطاعها دادشان | سوی داده خود فرستادشان
خراجش رها کرد آباد کرد | در ظلم را خانه اواد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار | تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت | درین مرز تخمی نیاریم کشت
که هرگه ازین سو شتاب آورند | زیانها درین کشت و آب آورند
دران سنگ بسته در از اوج سای | عمارت گری کرد بسیار جای

[illegible]

تی خیزنو

تني چند را از رقيبان راه | ز هر شب افسانه بنشاند شاه
از ايشان خبرهاي آن کوه و دشت | بپرسيد و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشيب و فراز | بگوشش ملک برگشادند راز
نمودند کاينجا حصاريست خوب | که دورست از تندباد جنوب
يکي سنگ مينا مينو سرشت | بزيبايي و خرمي چون بهشت
سرير سرافراز شد نام او | درو تخت کيخسرو و جام او
چو کيخسرو از ملک بر بست رخت | نهاد اندر آن جايگه جام و تخت
همان گور خانه ز غاري گزيد | کز آتش در آن غار نتوان خزيد
هم از تخمهٔ او در آن بنگاه | ملک زاده هست از جملهٔ شاه
پرستش کند جاي آن شاه را | نگهدار آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گيتي نورد | برافروخت کين و آستان ياد کرد
گماشته‌اي فرخ آيين درست | چه از زورمندي چه از عاجزي
اگر آنچه کارآگهي در نهان | بر آن ورزش آمد تاجدار جهان

[illegible]

در زيارت غار و نمودن

چو روز سپيد از شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور از انقاس زنگ
ز فرزند روز زمين چو فرزند پاک
برآورد سر گنج قارون ز خاک
هوا صاف از دود و گيتي ز گرد
فلک روي چون زنگ بسته چو لاجورد
بنوروز کردن کمر بسته باد و نوروزان
نسيم بهاري ز نو روزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ
جهان چون بهشت از دل هر چراغ
زمانه نگار دار باغ بهشت
زمين از گل و سبزه مينو سرشت

بفیروز رائی شه نیکبخت | بتخت دو پیکر برآمد ز تخت
سر تاج بر زد بهفت سپهر | برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور | گران کوه را در سر افکند شور
سپه راند ز انجا بتخت سریر | که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار | بران تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود | که فیروز و فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس زانگشت | همه رستا ز اتو هی کرد پشت
سر از داد بر ساید تا رک تاج | بسی چیز بر هم داد و بستند خراج
زشاهی دو منزل رابر دوید | بفرسنگها فرش اطلس کشید
ز نزلی که بودش بران دسترس | بحدی که حدش ندانست کس
بهر سو بنه کان چو گل تازه بود | گرانمایها بیش از اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ | همان قاقم و قندز بیدریغ
وشق نافهای چو برگ بهار | بتفته رو بخته صد هزار

باستادکاران درگه سپرد
که شد عاجز آنکس کز آن مشمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان
دو تا کرد قامت چو کارآگهان
جهاندار بر خاست نایش کرد
بشرط آنچه بود آن گرایش کرد
چو دادش ز دولت درود تمام

بدرفشد

چو رفتند شاهان بیدار بخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت

بتخت تو آفاق را باد نور / مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور

چه مقصود بد شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را

یکی بار کی سوی این مرز راند / بر و بوم ما را بگردون رساند

جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسرو این تخت را یادگار

چو شد بخت من تخت کاوس کی / همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته / ولی دارم از جای برخاسته

وگر آگهی نیستم کز چون خفت شاه / دران خانه چون ساخت آرامگاه

بگو هندوه راز کیخسروم / تو اینجا نشین تا من آنجا روم

ببینم گر آن تخت خسرو پناه / چه زاری کند با من از مرگ شاه

بگریم بران تخت بدرام او / زنم بوسه بر لب جام او

وزان جام لب تا جور بشنوم / درودی کزین جانور بشنوم

شد آیینهٔ جان من زنگ خورد / زدایم بدان جام زآیینه گرد

چو شه زان بر فیتش ورد و بر زیر تخت

فرو ماند ز ایران و ران فرزند پیر

سوی تخت خسرو زمین در نوشت | ببالا شدن ز آسمان بر گذشت

ز امیدواران کرانه بنود و بیم | دران چرخ بیجان بصد چرخ و پیچ

ز گردش نبودی دیر با آسمان هم نورد | وزان برج ... و در ... ز ...

... و نزد آن بر ... | وزان برج تابنده از لب بار ریختند

... و نزد [illegible] خوان زرنش | ... که بود و بر ... و زیبش

پریچهره کان سرائی چو ماه | همه صف کشیدند بر گرد شاه

سران افکنده دیگر کشیده کلاه

در آمد ببائین آن تختگاه

ز دیوار و دو گفتی آمد خروش

... ابرفتن بگوش

چنین بود فرمان فرمانگزار

سه تخت نشستنگه آن تا صد

... بهمه ... بهمه

سه تخت نشستنگه آن تا صد

سر تا صداران

همان گوهران جام یاقوت [illegible]

که بد جفت از لعل [illegible]

بدین تخت و این جام و دولت [illegible]

بسا جان بر [illegible]

[illegible] گفت کای [illegible]

[illegible] چنین [illegible]

چو بر تخت [illegible]

سر از تخت زرین [illegible]

سران [illegible]

[illegible] سرکش و [illegible]

[illegible] جنب سخن [illegible]

چو زین تخت [illegible]

سکندر کیقباد [illegible] وزان تخت

همان [illegible] خسرو داران

سر تاجداران برآمد بتخت
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون
که فیروزی شاه بر تخت شاه

زکان سخن ز تخت گوهر برون
نماید به پیروزی تخت راه

[illegible] تختی [illegible] بخت

ز آن تخت را چون [illegible] داد

[illegible] مرده جان باز داد

بر آن تخت بنشست یک دم [illegible]

[illegible] از آن تخت آمد [illegible]

ز گوهر بر آن تخت [illegible]

بیاورد خانه در آن حجره باز

بفرمود تا کرسی زر نهند

همان جام و فرخ [illegible] نهند

[illegible] نهاد [illegible] دولت

[illegible] جام جهان بین [illegible] جام را

[illegible] جام را

گر بیشتر ازین گور بر گور گشت
نعل آورد کردند گوران دشت
که تیر باد و عرعر ازان بزبر
بهار چمن شاخ ازان بر کشید
که از مرغ دلم ازین کشتی چون مرکب
از آنم دریغ آید تاج درنگ

گوزنان ببازی را آشفته اند
هزبران به پیل ار گرفته اند
همان ناوه آسمان مشک بیست
که چنگ و دو بزان بوزان شکست
بدین غافلی میکند ارغم روز
که در مار و مغز آتش رخت سوز
چه سازیم تخت چنین خیز خیز

برخسرو آورد بارای و هوش | که برباد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد | بدین جام و تخت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست | بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
بران جام عقدی ز بازوی خویش | برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
دران تخت لختی تاجور بنگریست | بران جام لختی و لختی گریست
که از بی شرابی که از بی شهی | مثل زد بران جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد | چو بی می نیست جام جهان بین مباد
همی روشنایی بود جام را | بلندی بنه تخت بدرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام | چو می نیست گو بر زمین افکن جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو نخسبد بناز
کسی کو نبیند گزند رخت را | ز بندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم کنند | قفص عاج و دام ابریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج | نه زار ابریشمش یاد آید نه عاج

[illegible]

لبالب کن از باده خوشگوار | نه پیش کیخسرو روزگار

بیتی چند در مدح پادشاه خود و تتمه قصه سکندر و رفتن بزیارت

شها شهریارا جهان داورا | فلک پایگه مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و رخت او | سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان | تویی کوکبه دار آن خسروان

جهانداریت هست و فرماندهی | بدانجامی ار زین جهان دل نهی

جهان گرچه در سکه نام تست | زمین گرچه فرسنگ آرام تست

منه دل برین دلفریبان مهر | که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش | زنامهربانی چه آورد پیش

بجامی که بخشید شان پشت کرد | بران جانداران چه بیداد کرد

بتختی که بر تکیه سازی نمود | بران تخت گیران چه بازی نمود

چو کیخسرو و هفت کشور تویی | ولایت ستان سکندر تویی

در آیینه و جام آن هر دو شاه | جهان بین که بینی بدان هر دو راه

گذر زان ره روشن بود در دشت [illegible]
در آمد یلی با دو یاران بسنگ
وزان شیر مرد نزدیک آن غار تنگ
که تا شاه را سوی آن غار برد
نگهبان در زر ز گنج بیار برد
سوی غار کیخسرو آورد گام
درون آمد از دور بین تخت و جام

نظر خواست از وی در آئین جام — که تا راز او باز خواند تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف — رقمهای او خواند حرفا بحرف
بران جام زانجا که پیوند بود — مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط نبی ساختند — حساب نهان بود و نشناختند
شهنشاه و فرزانهٔ اوستاد — عددهای خط بر گرفتند یاد
سرانجام چون شاه ازان مرز و بوم — گرایینده شد سوی اقلیم روم
صطرلاب روزینه فرزانه ساخت — بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بآن جام یافت — بران تختگه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه — نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست — که هر کو بران تخت سازد نشست
اگر هیچش از روزنائی درنگ — براندازدش تخت فیروزرنگ
شنیدم که آن جنبش و ریز پای — هنوز اندران تخت مانده بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد — چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

بکجا را و غارش [illegible]
نمایندهٔ غار با شاه گفت
که کیخسرو اینک درین غار خفت
[illegible] وارد از صاعقه سوخت [illegible]
[illegible]
بغارت مبر گنج غار چنین

[illegible]

ازین غار باید عنان تافتن
[illegible]

را

بو یکجه غارش

چو گنجینهٔ غارش آمد بدست | هراسنده شد مرد از و درست
شکافی کهن دید در ناف سنگ | رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
بسختی دران غار شد شهریار | نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید | که شد سوخته هر که انجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست | درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ | که آتش همی تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف | که می تافت ازان چاه نور شگرف
ازان روشنایی کس آگه نبود | که جوینده را سوی آن ره نبود
رسن در میان بست مرد دلیر | فرو شد بآن چاه رخشنده زیر
نشان جست ازان آتش تابناک | که چون میدهد روشنی زان مغاک
پراکنده بی آتش گرد بود | چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشندش ز چاه | برآمد دعا کرد بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب | ازین چاه آتش برآید نه آب

[illegible]

تنی کان همه مالش و تاب یافت — بمالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید — شد آسوده تا صبحدم بر دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد — شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
بیاراست این برکه لاجورد — سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه تا زمی آراستند — می و مجلس و نقل در خواستند
سریری ملک سوی خویش خواند — به نیکوترین جایگاهش نشاند
می و نقل بگرفت با او بدست — چنین تا شد از می آن هر دو مست
ببخشش در آمد کف مرزبان — در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج — همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبایی پرند — چو پروین بگوهر کمری ارجمند
ز فیروزه جامی ز گنجی نمایی — که یک نیمه نارنج را دید جایی
یکی تصفی از لعل مذهوب زر — به از ناردانه چو گلشن زتر
ز لعل و ز در و یکی تخته نرد — بساطی ز یاقوت از سرخ و زرد

عرق کرده در زیر بار گران — شتر قوی پشت و پالوده ران
همه زین زرین گوهر نگار — بکار دره ای مرصع نگار

بود

دلا چند ازین بازی انگیختن | بهر دست رنگی بر انگیختن
درخت هوا رسته شد در برت | به بیجان برش تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی مکن | اگر می چو زهره پرستی کنی
چو بلی ز عفران گشته خنده ناک | مخور ز عفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خوی نخواره گی | هراسان شو از روز بیچاره گی
ازین آتشین خانه بخت جوی | کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد | نکو کرد و نفط آتش کس نمرد
گذارنده تخته سالخورد | چنین در کشد نقش از لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی | سوی لشکر آمد بجاپک روی
نشسته یکی روز بالای تخت | براندیشه کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد | بآیین بیگانه زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت | جز او دیش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه | ز ملک صطرخ آمدم نزد شاه

پراگنده چندرا اگر دو کرد | که از آب دریا برارند گرد
به پیروزی خود دلاور شده | همانا که تنها نداور شده
زر و مال آن بنده در سر شود | که با خواجه خود برابر شود
خراسانیانش عنان میکشند | به یکبارگه در میان میکشند
ز حد لشکر تا خاک بلخ | کشندش بصفراهی با کام تلخ
بسر حیلی فتنه برکنده موی | سوی تاجگاه تو آورد روی
چنین فتنه را اگر شد گرم کین | اگر جوزه بینی بجوزی ببین
ز خوردان بسی فتنه آید بزرگ | که روباهی سگبان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز | کند دست بر شغل شاهی دراز
شد ارماه او در شمار و همیغ | بسر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال | شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری هست چندان ز زور | کز و چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کمند | بدرگاه شاهنشه عالم اند

روان رفت از آن کوه چون شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش ز مه برده رایت برون / ستونی برآورده چون بیستون
بصید افکنی می‌گذشتند راه / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود / تک و تاب نخجیر گم گشته بود
ز بس رود و خیزان لب رودبار / نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش / برآورده تندر به تندی خروش
رگ از رستنی در زمین گشته سخت / برقص آمده برگهای درخت
خرامنده بر رخش بیجاده نعل / گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباوه هم تود و هم برگ تود / ز حلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو دیبای هم ازرق و هم زرد
ز گلبانگ شب‌بانگ و زندباف / دریده صبا شعر گل تا بناف
تذرو و چکاوک ز بانگ رود / برآورده از دشتبانان درود
گره بر کمر که زده ساق جو / رسیده بدهقان درود و درو

چو دانست خسرو که در خیم او | گریزان شد از فر و از بیم او
گراز گریزنده را پی گرفت | شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش | ز خمی سر از ملک بر تافتش
چو بدخواه را در گل افکنده کرد | پراکنده کاز ایرا آکنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود | ز هر و یک صحرا یکی پشته بود
لشکر از دولت تندرست | بر آن پشته بنیادی افکند تخت
بهرای گنجبخش چو بد رام کرد | به پهلو ز بالش هری نام کرد
چو گنجینهٔ آن غبار برکشید | بشهر آنچه بود لشکر کشید
دو بهره جهاز او در آن شهر یافت | هواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زر و طبل دارا زدند | دم و دستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند | فلک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه | برافراختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد | ز کس مهر دارا نشایست برد

خصومت نمایی نساخت تا تیغ صور
که از بس ز کاری شد آن شهر دور
خصومتگران گشته در خاک پست
هنوز آن خصومت در آن خاک هست
چو ز دولش ... را ز تو ز و
...

چو خسرو بران گنجدان دست یافت | مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه‌ای حور کرد | ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را | وز او داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام | بهر شهری آورد لختی مقام
بمغز خراسان درافکند جوش | خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان | که یاریگرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور | به نیروی هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد شه دیرفراز | در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار | گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را بگنجی برانباشتی | که نشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند سهمناک | چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند | رو قفل و بند آهنین می‌نهند

همی بود آمد و خاک [illegible] | [illegible]
[illegible]

ز قارون و گنج قارون و زو شد مثل | ره رستگاری در [illegible]
که خورشید جمع از آن [illegible] | همی تا بود در ره این شتر
درو بود بازارگان بیشتر | چو ایمن شود در ره از خونخوارگان
درو بیش بود بود بازارگان | [illegible]
[illegible]

جریده یکی قاصد تیزگام
نگردد بجز کید آمد ز دیوانگان
دگر ره بغزنین ز فرمان فرزانگان
همه ملک او را ز تاراج تیغ
بتاراج ملکش در آید چو میغ
سوی کید هندو شتاب آورد
بران شد که در هند تاب آورد

فرستد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ آری برون کش سپاه
وگر با سپیدم چو ابر سیاه
در آستش میان بسته
چنان دان که از تیغ من رسته

درین شغل با زیرکان رای زد — که دولت مرا او به بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام — بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم — از و کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان — نباشم بر و جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز — من و گرز و آن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش — نشینید بجایی که بنشانمش
چو موکب سوی راه دور آورم — سر تیغ بر فرق فوز آورم
چو از فور فوزان ربایم کلاه — سوی خان خانان گرایم سپاه
وز انجا شوم سوی چاچ و طراز — جهان زاو زوم بیک ترکتاز
دلیران لشکر ز زرکان رزم — پذیرا شدندش بآن رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود — همو دار و دولت بدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر — روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان — ره از موکبش گشته چون بوستان

جواهر بجوییم درین مرز و بوم | گزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست | کباب ترم باید از پیل مست
مخور غره هندیی با و من | که هندی تر است از تو پولاد من
وگر هست کوه شما تیغ دار | کند تیغ من کوه را غار غار
چو سر بایدت سر متاب از خراج | وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید | سخن در هم افکند چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز | گدازان تر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید | از او رستگاری به پرهیز دید
که خوابی در آن داوری دیده بود | ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار | خبر داشت کو را سپهر است یار
که کینه با شاه دارا چه کرد | ز خدمتش تا تنجا را چه کرد
نه راهی آمدش روی از او تافتن | نه فرمان سعی در فتنه بشتافتن
نه یارای آن کش در آویزدش | نه تدبیر کز پیش بگریزدش

بدانست کید او در آن تاب تیز
که هند و فغفور با [illegible] ستیز
نخست آنکه بنمودن [illegible] زبان [illegible] سر تیز [illegible]
سپه را قرین [illegible] چو پیکان او [illegible] [illegible]
همه [illegible] یاری که او [illegible] [illegible] او [illegible] باد
همیشه [illegible] بسوی او [illegible] راه باد
همی راز [illegible] کار من
به [illegible] ز فرمهر [illegible] بین
بسی [illegible] که در پیکار من
اگر تیغ خواهد [illegible] پیش
اگر خنجر [illegible] [illegible]
اگر پیل دارد [illegible] [illegible]

به زدان اگر تخت من [illegible]
وگر بنده را از فرستد ز راه
بیارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم
سکندر خداوند و من چاکرم
گر او [illegible] [illegible] و من ادم نیاز
مگر گردد از بنده خشنود باز
دل [illegible] که تا بود و داور [illegible]
از [illegible] پیل دارد [illegible] [illegible]
از [illegible] پیش [illegible] پیل
[illegible] این در دریای پیل
تو من [illegible] ازرو او
[illegible] من [illegible] او

وگر راهی دارد که گم گیردم
نیایم چو در دشتم گیردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست
وگر سو گریزم جهان تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من نخست
بشرطی که آن عهد باشد درست

که نارد بمن غدر و عار بکی
و زین در بیکسو نهد داوری

دهم چار چیزش که بی پنجم اند
بنوباوگی نوبر انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه
چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوش جامی ز یاقوت ناب
کزو گم نگردد بخوردن شراب

سیوم فیلسوفی یونانی گشای
که باشد بر از فلک رهنمای

چهارم بچشک خردمند چست
که نالندگان زو گشند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس
اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار
اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند
به پیوند خویشت گرامی کند

ز نام آوران برکشد نام تو
نتابد سر از جستن کام تو

یکی نامه کالماس را موم کرد
همه هند را هندوی روم کرد

نبشت از سکندر بکید دلیر
رسنده از دهای بغرنده شیر

فرستنده گیها و روی شمار
که آید نویسنده کار را بکار

بسی شرط بر عهد و آزرم او
برانگیخته از دل گرم او

چو نامه نویس آن بشفقت نوشت
مثالی بکافور و عنبر سرشت

بلیناس با کارداران روم
سوی کید رفتند زان مرز و بوم

چو دانای رومی دران ترکتاز
بلشکرگه کید آمد فراز

دل کید هندو پر از نور یافت
ز کیدی که کند و دریافت

پرستش نمودش بآیین شاه
که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید پس نامه و پیش برد
کلید خزینه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر
که از هیبت افتاد گردون بزیر

چنین بود در نامهٔ شاه روم
بلطفی که گشت خارا چو موم

که این نامه و اسکندر نامدار
سوی کید هندوی جد تشکندار

مضمون نامهٔ سکندر بکید هندی و ... بدین نوشته و دختر او را درخواست عقد

[illegible]

بجا دور باش گره ... دیگر
دلم را ز تنها در ره ... بلند

بفرمان ری شاه را سجده برد [illegible]

ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه روان هفت [illegible] زنده پیل

[illegible]

گر آن چار چو هر فرستی بمن | کنم با تو عهدی و دین الحسین
که گر هفت کشور شود پر سپاه | نگردد ز ملک تو موئی تباه
چنان کن که این عهد نیکو نمایی | ورا نامه‌ای در ماند بجایی
بهر نیک و بد با تو یاری کنم | بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند | درود فرستنده روئی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز | در جادوییها رو کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او | شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسی است | نخواندم که جادوی هندو کسی است
چو لختی سخن راند بر جای خویش | ره آورده آورد و بنهاد پیش
دل کید هندو بر آمد ز جای | جهانجوی را شد پرستش نمایی
بسی کرد بر شهریار آفرین | که بی او مباد این سپهر برین
فرستاده کار و از او نواخت | امان خواست یکهفته و کار ساخت
چو شد هفته کارش بر ساخته | بپیچیده از کار پرداخته

[illegible]

فکندند آزمایش در آن جای چیز | چنان بود کو گفت از آن بیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید | ز یک شربتش خلق سیراب دید

بجنگ مبارک چو برزد نفس | ز تن رد بیماری از دل هوس

چو با فیلسوف آمد اندر سخن | خبر یافت از رازهای کهن

چو نوبت بیان گنج شاهان رسید | ز هندوستان چینی آمد پدید

از آن خوبتر دید کالا زده | صنفهای مدرکنند ولنبدید

گلی دید خوشبوی و نادیده گرد | بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون بت آراسته | پری وبت از هندوان خاسته

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ | رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر نوش تر | بنرمی ز گل نازک آغوش تر

که ره بسته بر چین نقش و درام
چو چینی ز چین رو بر انداخته
ز هندوستان خورده بود
ز چینی ... بیک ... از نشاب
ازوی ... چو ... از ارتیاب
از آن سنبل تر که بر گل ریخته
ز سنبل آویخته
از آن گوهر ... سیرتش
چو مشک سیه خال و سنبلش
ز هندوستان برای ...
لطف دو هیش و سر زلفین دراز
بلا جنده‌ای رست چون تیر باز
به رود میان گشته بت روی او
ازو دیده بر رخ و بر روی او
ز هندوی و از گل زر خط بی نام
ز هندوستان داده نفرش پیغام

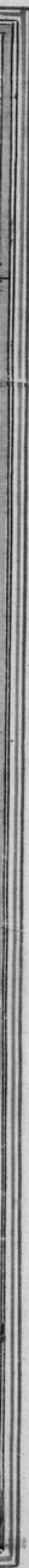
ز جام زمرد ز خوان عقیق
ز تازی سمندان پولاد نعل
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
یکی پینه خرگاه و پیروزه تخت
جواهر بخروار و دیبا بتخت
بیاجی را راست چون بوستان
نزل سپهدار بند دستان

نگاری بدین خوبی و دلکشی
بگوهر بسیم آلی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش
عروس جهان دلنواز آمدش



بآیین اسحق فرخ بنا
گزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی روبست شاه
پس آنکه منش راند و داد راه

ز رومی غلامان حلقه بگوش
ز رومی کنیزان زربفت پوش
از این بیش کاردگی در هنر
فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس



سر گنج را در زمین کرد جای
نبشتش نمودارش آن پاک رای
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نوشت آن سخنها که بودش مراد
ز فیروزی مرز مشکین سواد

که کار آنچنان شد به هندوستان
که باشد مراد دل دوستان

ز کین خواهی کید پرداختم
چو شد دوست با دوست در ساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور
خدا یار بادم در این راه دور

ببینم که آنجا چه پیش آیدم
مگر کار بر کام خویش آیدم

توئی نایب ما به هر مرز و بوم
ز دریای چین تا باقصای روم

جهان را ز فیروزی آوازه ده
زمانه نوید خرمی باز ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر
که از ملک ما هست شان ناگزیر

دل هر یکی را ز ما شاد کن
دعا خواه و دانش ده و داد کن

نوشت اینچنین نامه از سروری
فرستاد پیکی به هر کشوری

عروس گرانمایه را نیز کار
برآراست تا شد سوی یونان دیار

بپایین آن مهد پیرایه سنج
فرستاد چندین گرانمایه گنج

سپه داوش از استواران خویش
همان استواری ز حد گرد بیش

سوی فور و دریا و دریا دید
[illegible]

خوش آن ساقی آن دور دریا دو
بیا ساقی آن آب چون زعفران
گران بر و نوبت کرد و جوان
بمن ده که تا زنده و جوان کنم
دل از زر دار ار عوانی کنم

رفتن سکندر بطرف قنوج و کشتن فور و رفتن فی الفور بچین

گزارش ده این نامه نغز را
گزارش کن تیز کن مغز را
سخن گو که امیدواری رسد
سخن را گزارش بیاری رسد
نوازنده ساز نو تخت ساز
سعادت نما روی محمود باز

بزد جهاندار فرسخ بزد — جز ده که با نوزفوران چه کرد
گذارنده حرف این حسب حال — ز پرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید — گهی رای می کرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور — ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام — بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد — سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او — بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا بر فتن علم بر فراخت — که آن خاک با بادپایان نساخت
سه خیرست کان در سه آرامگاه — بود هر سه کم عمر و کوتاه
بهندوستان اسپ و در پارس پیل — چنین کرد زیشان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک — ز پوینده اسپان بر آرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین — ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید فرشش — بخنده در آمد همه لشکرش

هوای خوش و منهای فراخ | درختان بارآور و سبز شاخ
پی آهوان چشمه انگیخته | چو پرنیفها نافها ریخته
سکندر چو دید آن سواد بهی | ز سودای هندوستان شد تهی
سوادی که در روی سیاهی نبود | وگر بود جز پشت ماهی نبود
در آب و چراگاه آن مرحله | بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر | برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست | کزو فال فیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند | ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک | برآورد فریاد ازان آب و خاک
چو آیینه چینی آمد پدید | سکندر سپه را بسوی چین کشید
نشستند بر تازیان تیزهوش | همه خاره خفتان و پولادپوش
هوا انجمن و راه بنجار بود | وگر خار بود انگبین دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره | شکر یافته شیر آهو بره

میان صیدگه چون سکندر رسید
بعزم شبدیز بر کرد او صیدگاه
[illegible] بستنی با دراغ افراز ده بود
[illegible] بر زمین و روی زمین [illegible]
[illegible] بخنجری [illegible] عشق [illegible] زیر
[illegible] زنیش [illegible] ری زیر
جهنده [illegible] ز بیابان چین
تکاور افکندن از گور و آهو زمین
بپرداخت از گور [illegible]
[illegible] از زمین [illegible] بیکی تیغ [illegible]
شده گور [illegible]
منقار [illegible] تیر [illegible]
یکی نافه افکند آهو زدشت
ادیم گوزنان سر تا بسر
ز پیکان [illegible] گشته چون کاه زرد
کمان [illegible]
گوزنی بهر تیری [illegible]
بنقاشی [illegible]
تهی کرد صحرای چین را ز رنگ
بنخجیر کردن دران صیدگاه
یکی روز تا شب [illegible] بر در راه
گوزنی حصاری [illegible] او فتاد
[illegible] جهان در حصاری او فتاد
[illegible] سودای [illegible]
شده چون [illegible]

بهر مرزبان خطی از خون نوشت
که بود از جهان دشمنی جای تش
ز تیغ خاقان و زور رای تش
نیارد درین داوری کوه بانگ
کز آن ژرف دریا درآید نهنگ
گر است ار کین فغفور بیان
وفا نیغ شد از غارت فوریان

که در مرزبان خاک پا چون سرشت
ز شاه خطا تا بشاه ختن
فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهی ز بخارا و فرغانه را
دگر مرزداران فرزانه را
ز چین و ختن باج دور کاشتند

شهنشه فرود آمد از باره کی
همان لشکرش نیز یکباره کی

بتدبیر آسایش آورد رای
نجنبید تا روز مرغی ز جای

چو خاتون یغما بخلخال زر
ز خرگاه خلخ برآورد سر

جهانی چو هندو بدو وافکنی
چو یغما و خلخ شد از روشنی

شه عالم آهنج گیتی نورد
دران خاک یکماه کرد آخورد

طویله زد و ندآخور انگیختند
بسبز آخوران بر علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولاد پوشان ستوه

درآمد یکی سیل ز ایران زمین
که این چین نگذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که بر کوه و دشت
ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

تگرگش زمین را ز پا کند
هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهائی که در هیچ بوم
نیامد چو نو اژدهائی ز روم

جنش داغ بر روی فرمان اوست
سیه پوشی زنگ زافغان اوست

مدارا رسانید تاراج را
ز شاهان هندی ستد باج را

دها و دمش

دماوند هش دارد و مردمی / سروشی است در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیزهوش / بخلوت سخن‌گو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت برآرد نفس / نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم را زبان عدل آسوده ازو / خدا راضی و خلق خشنود ازو

نیارد ز کس جز بنیکی بیاد / نگردد باندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی کو برو دست برد / نه مردانه کو ز پیشش نمرد

مگر تیرش از جبههٔ آرش است / که از نوک او خاره در خارش است

چو شمشیر گیرد شود چون درخش / چو می بر کف آرد شود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد

سخن نشنود تا نباشد درست / نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست

بهر جایگه رونق انگیز کار / بجز در شبستان و جز در شکار

بنخجیر کردن ندارد درنگ / شکیبا شود چون رسد روز جنگ

جهان ایمن از دانش و داد او / ملک بر ملک زاد بر زاد او

بمیدان سر شهسواران بود

بسنجی که در پیش سالاران بود

نشاید بدانکه بسر باید بخف

تنها بدانکه بموج طوفان زند

سستی در سخن بفیلسوفان زند

همه رای‌ها با فیلسوفان زند

بتدبیر پیران بسر کارها

جوانان ازو در بیگاه و بیگاه

نشاید بیاراید

نقشه بید مردار ز دیناه

چو در زرین کند مرد آزاد را

برآسیبی که سال باکند یاد را

بهم آورد او کرد ودزنده سیل

که از قطره باشد رود نیل

مبادا که آتش چو وی کند

که از جرم تیر اسب هر جای کند

یکی نامه در خورد آراسته / که بر مشتری ذره داد آن فشانده [illegible]
دبیر عطارد رقم زان نشد
ابا بیز خورشید نیز از درود
سپیده دمان از سپهر کبود
که در چین بگیرد و فاره [illegible]
جهان از مشک چین در اردی تنگ

فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم
یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت
نخستین سخن ز آفرین درگرفت

مضمون نامهٔ اسکندر بسوی خاقان چین

که دیو [illegible] را کرد یاد
جهان آفریننده آفرینش نهاد
که دل با داد و [illegible] ازوست
خدایی که امید و آرام ازوست
دل مرد و هم دیده را کام ازوست
[illegible]

نیندیشد از هیچ خونخواره‌ای — کم از ضعیفی و بیچاره‌ای
فراخ افکند بارگه را بساط — باندازه خندد چو یابد نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی — چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش — طویله بود دادن اشترش
نخواهند کان کز کسی زر دهد — بجایی زر او شهر و کشور دهد
مرا و یکه آرد دلش در شمار — دهد روز کارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی — شکوهید زان فرّهٔ ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم گشت — بسیچش بدیدار او گرم گشت
ز اندیشهٔ جنگ بربست راه — بهانه طلب کرد در صلح شاه
بشاه جهان قصه بر داشتند — که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام — بپای خود آمد نه که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند — نه مردی که آزادمردی کند
مرا و شمار اسبک راه کرد — ببرد ره دور کوتاه کرد

[illegible]

چو کلک

[illegible]

چو کلک از سر نامه پرداخته / سخن از زبان شه انداخته

که این نامه از اسکندر چیره دست / بخاقان که با او اسکندر برست

بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود

جهان داند آن خسرو دادبخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش

نه بر جنگ ز ایران زمین آمدیم / بمهمان چیپال چین آمدیم

بآن دل که از راه فرمان ربی / کند مهمان از پرستش گری

بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

ز پایین که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رسانم کمند

بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ بران من / مپیچان سر از خط فرمان من

وگر پیچی از امر من رای و هوش / بپیچاندت چرخ گردنده گوش

بجایی میاور که این تند شیر / بنخچیر گوران در آید دلیر

[illegible]

چه داری هوای ترک چین در دماغ | که با ما درین صرصر کشتی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج | چرا با هزبران شدی کینه سنج

فرود آمدن چیست طرف راه | چو بر اسکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی | بخوزی بر آتش درانداختی

وگر پیش اقبال باز آمدی | کجا عذر گر عذرساز آمدی

خبر ده مرا تا بدانم شمار | که در سلسله مار هست یا مهره مار

سپاه از صبوری بجوش آمدند | ز تقصیر من در خروش آمدند

هزبرانم آهی چین دیده اند | کم آهوی فربه چنین دیده اند

ربیبند ز نخچیر شیران من | دلیرند در خون دلیران من

پر تیر و منقار پیکان تیز | کشند از شغب جعبه را ریز ریز

سنان خشم در راه این دشمنی است | گرانجا منی گرز من صد منی است

غلامان ترکم چو گیرند شست | ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو شست امیران بود | هم آماج این شست گیران بود

چو ترسم که در زیر دلیران کنند
که طوفان آتش کمر راه ورزند
ستانم جهان از دمار آورند
مبادا که آرم ازین پس ای قلزم
نمی‌بینم از رزم چون بگذرم
اگر نقش چین بود در شیر دود دنگ
چو در بود ده و در دو من زرگرست

رنگ نه زنهار پهلوی پیران کنند
کرم ز آن شرف در دریا بودیم
ز دریا برآرم نهنگ از بر کرد
وگر کوه باشد بجوش عشق
زنهار را من بموج عشق
هم پنجه ی پیل را بشکنم

ز پیلتن پیل ایشان کنم
سرین خوردن کوه ... آتش ... ران
نمار ... پیش ... اندیکار
ز ... و ... پی ... خان ...
ز دریا سیاه ... حیات
نمارا ... با نیرو ... پلنگ
مرا از درد ... جوان ... پلنگ
ز پیکان آتش خوران بیغور
سنان جوان تیغ بازان بیغور
... پیل ... پیر
... و آتش ... بیرم

اگر کوهست

اگر گوهرت باید و ور نهنگ | ز دریای چین هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغ انگیخته | نهنگی و گوهر برو ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم | که زهر است و پازهر در ساغرم
بزن تو آن گنج و آن اژدها | خبر ده مرا کت چه آرد بها
گر آئی تنت در پرند آورم | وگرنه سرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا | بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم | چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین | همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی مسازی درنگ | نمایی همین صورت صلح و جنگ
تغافل مسازی که سیلاب تیز | بجوش است و دریای سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس | طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد | بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه | فرو خواست افتادن از تختگاه

در ما بروی کسی در مبند | کز آن بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد | در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آلی بزن | چو مه خیمه در خیز آلی بزن
رها کن که آیند چو بندگان | نه بستند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم | ز گنجه بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من | نیابد رهی سوی بازار من
بهر نقشی از کلک صورتگری | نگارنده بستند در دفتری
سخن بین کزو دور چون مانده ام | کجا بود شهب کجا رانده ام
گزارنده گنج آراسته | جواهر چنین داد از آن خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب | سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم | دمنده جهان از دهانی ز روم
همان نامه شاه را خوانده بود | در آن کار حیران فرو مانده بود
باندیشه پاک و رای درست | سر رشته کار خود باز جست

روش بخش پرگار جنبش پذیر سکونت ده نقطه جای گیر
پدیدآور هر چه آید پدید رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست کسی را به اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرورش شهریار که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست بر ایران و توران ترا داد دست
ز بر کار مغرب چو پرداختی علم بر خط مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان باز کش کارزو باد در ره است فسانه دراز است و شب کوته است
سکندر تویی شاه ایران و روم منم کار دانای این مرز و بوم
تراهست چون من بسی سفته گوش یکی دیگرت من بتندی مکوش

[illegible]
حضور تو در صحبت این [illegible]
[illegible]
سکندر ... [illegible]
بو آتش کرم [illegible]
ستانی ز زنگی [illegible]
تو چون [illegible]

من از بهر آن آمدم پیش باز | که کردانم از شهر خویش این نیاز
اگر چه بزرق و فسون ساختن | نشاید ز چین توشه برد اختن
ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ | کز این درد و داغ ار دوان آب و رنگ
مکن کشته چندان ز اخراب | که افتند تر این کشتی در آب
تو هی دل مشو گرچه دستت قویست | که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمندی آن هست کز رای تیز | کشد با خداوند قوت ستیز
بکار آمد عالمی چون خرد | بحکم تو هر کار هی از نیک و بد
کسی کو کسی را نباید بکار | شمارنده زور نگیرد شمار
هاصل از جهان او دنیا نیست راست | که فرمان و فر الهی تر است
همه چیز را اصل باید نخست | که باشد خلل ور بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور | رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوی سیب آن خانه رس | ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید | ستم ناید از شاه عادل بدید

بدرگاه تو سر نهم بر زمین | نه من جمله کشورکشایان چین
بهر آرزو کآوری در قیاس | بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ بیغاره نیست | ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطرنواز | بقاصد سپردند تا برد باز
چو برخواند پاسخ شه شیرزور | شکیبنده تر شد بنخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه | بنود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزنه آفتاب | بهی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای | نگارش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود و دستور او | جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان برانداختی | بفرمان او کار او ساختی
دران کار ازان کاردان راه جست | که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیج | چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ
چه مهره براریم از مهر و کین | بدین چین که آمد در ابروی چین

اگرچه زبردست و [illegible] مخالف قویست
[illegible] بتیغ و بتاج [illegible] نصیحت و رایت
[illegible] بیاراستند
[illegible] بخشش از آن کار [illegible] سر انجام بار
[illegible] بمقصود این [illegible] دران [illegible] باز
سپهدار [illegible] کفت [illegible] دراز
بخاقان چین [illegible] نصیحت مرا [illegible]
که [illegible] او شنیدی رای تو
[illegible] کار [illegible] بازی تو
که شنیدی شود کار [illegible]
[illegible] پیش [illegible] غرور [illegible]
[illegible] کشتن ازین کار دور [illegible]
جهاندار [illegible] آمد چنین [illegible]
[illegible] دوستی را [illegible]
بهر جا که آمد ولایت گرفت
[illegible] درین کار [illegible] شگفت
[illegible] کار [illegible] این
[illegible] کار [illegible] این
بدین گونه کار [illegible] بود
خصومت [illegible] ازما [illegible] بود
[illegible] زدن تیغ را [illegible] آفتاب
[illegible] البرز را گرد [illegible] آب
[illegible] خواری [illegible]
بدولت گرایان [illegible]
ز اقبال [illegible] راست [illegible]
بنامقبلان [illegible]

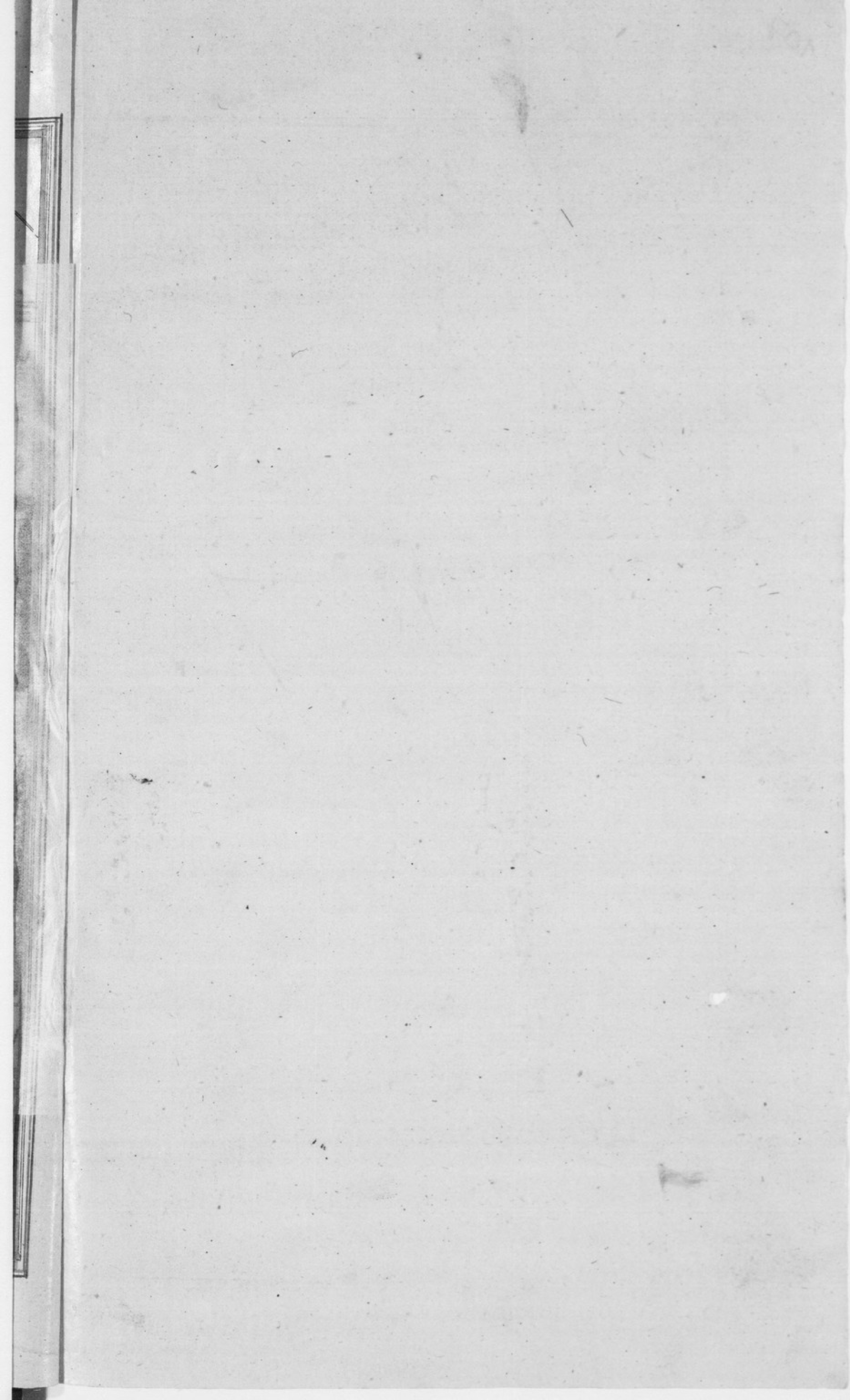
چو روز دگر خور ز مشرق بتخت
سپهدار چین کار رفتن بساخت
پس آنگاه ترتیب لشکر نکو
تماشای آن شاه با فر کو
همان بر فراز از آن درگاه را
بترتیب سزاواری آن شاه را
الم زبولالان شود زود شاه
بران عزم فرخ که آورد سر براه

رفتن خاقان برسم رسولی نزد اسکندر و پیمان بستن با او

سحرگه که زورق کش آفتاب
ز ساحل برافکند زورق در آب
سپهدار چین شهریار ختن
[illegible]
رسولی ز ارکان [illegible]
[illegible] عالم شناس [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن آمدن [illegible]

بیاویز با مقبل ای نیکبخت
که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از گرفش
طپانچه نشاید زدن بر درفش
بیک مه کم و بیش با او بساز
که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست
که چون بشکند در نگردد درست
گلی کان زنیل بر ستون سرای
گل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود زخمها را ز خون
ولی زخمگه موی نارد برون
دران کوشش کین اژدهای سیاه
بآزرم یابد درین بوم راه
بچین اندران روز نفرین رسید
که آن اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد
رسد جامهٔ نیل کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگ نیست
خلل در بریشم نه در چنگ نیست
درین پرده گر ساز کاری کنی
هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون در آن داوری
بگوشش نیامد از فلک یاوری
ازان چاره ها کاختیار آمدش
پرستش گری در شمار آمدش

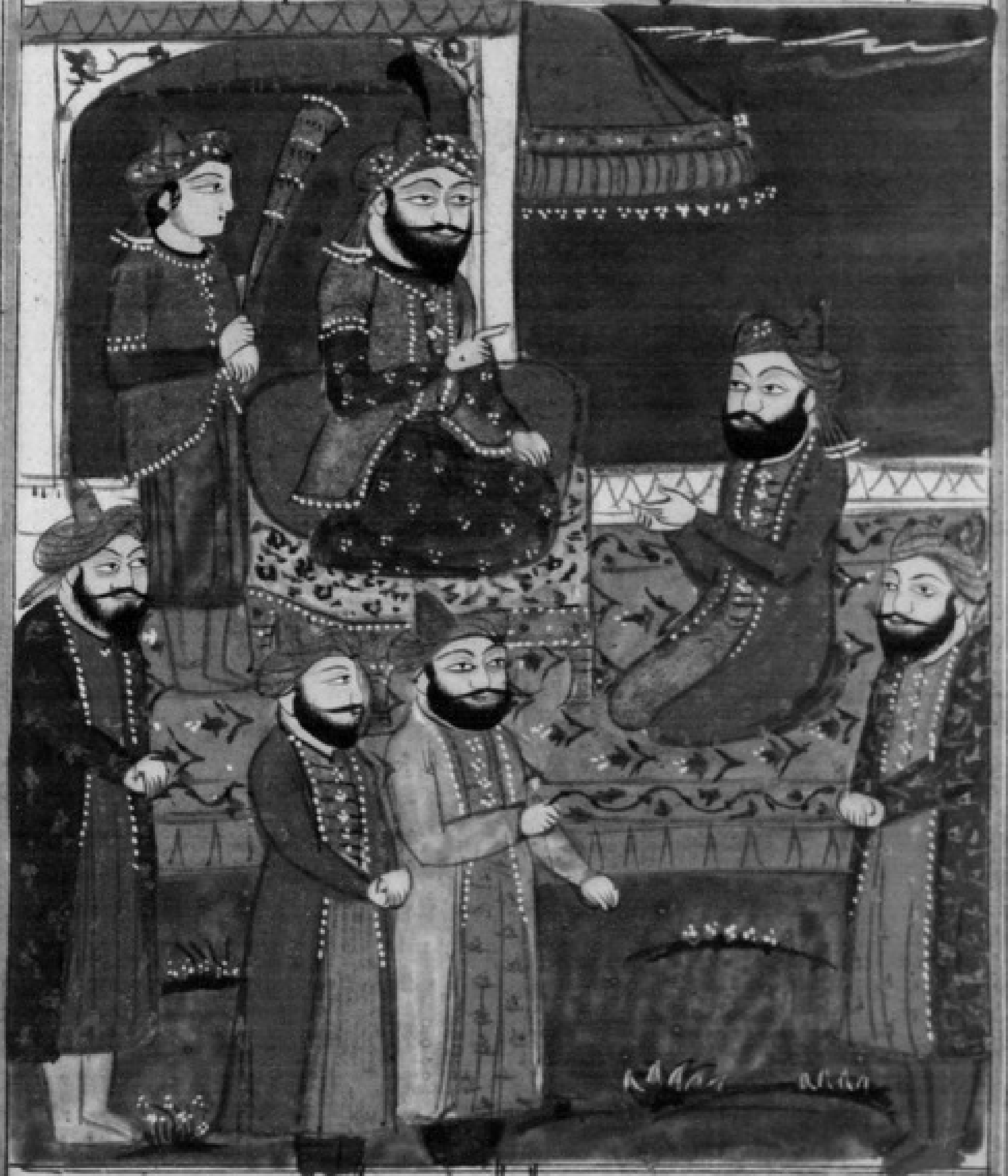
[illegible]



چنین روی پالوده نیفشرده از زنگ تیغ
سپهبد زبانها بلب در آمد چو تیغ
سخن را بعد از شد شاه ایران و روم
بدو بس نیاورد انجمن زان رسوم
بفرمان او نیک پیمان بر زمین
بگفتن تا بها تفصیل چنین
جهان را بلی بیش بار آن مباد
جهان را بلی پایش بار بین
سر از جهان سست در بار بین
گفته سخن دانست کز گفتار بین
کزان دو در مرا سر بسر
ز ستنده بر من قبای
زنان گل سند زنده ز بیکانه جای
بانینه سنگ از خاصگان شنبار

بفرمان شه آن سخنگوی مرد
زمانی شده دیده بر هم نزد
زبر کار آن حلقه مدهوش ماند

نشست و نشاننده را سجده کرد
زنیک و بد خویشتن دم نزد
دران حلقه چون نقطه خاموش ماند



اشارت چنان آمد از شهریار
که مقامی زنیک داری بیار

جز او کار دین با دیگر گذار
اگر یکتن ابجا بود در نهفت
نشاید ز اراز پوشیده گفت
برآور خلوتی آنچنان و چنین
سگ نیم در خلوت آراستن
بفرمود کز زرکی پای بند
بها ده بر پای سرو بلند
همان را مدش ز زرین کمر
کشیدند در زنجیر زر
مرا آنکه از خلق بود خسته تر
همه خاصگان سوی در تاختند
ملک از فضالی در آن جای خویش
بها ده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو بر تیغ رز روی سخن در گرفت / سرآغاز آن از دعا بر گرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
برآنم که گر بنده را شهریار / شناسد نباید نیایش بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده‌ام / از آن پیش کافکندی افتاده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده‌تر شد ببازار او
تنندی بر او بانگ برزد درشت / که پیدا بود در روی جا و پشت
شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را

109

دگر کان جنایت نکردم نخست | که زمن گرفتاری آید درست
تو آورده‌ای سوی من تاختن | مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومت گری برگرفتم ز راه | بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی | بنزد سر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گنهی بزرگ | عزیزی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر زان شد انصاف شاه | که رحمت برد خاصه بر بیگناه
اگر من بدین بارگاه آمدم | بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست | خداییش بهر کار از آن یاورست
پناهنده را سر نباید ببند | ز زنهاریان دور دارد گزند
از آن چرب گفتار شیرین زبان | گره برگشاد از دل مهربان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش | چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن رنجه بود | چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای شه جهان | ندارم ز تو حاجت خود نهان

بر آن نامه بر سوی یاور گاه نغز
[illegible] رضا شود در راه نغز
[illegible] آمدن شاه را کام [illegible]
[illegible] بنشست آن گاه [illegible]
[illegible] شاه را کامکار
[illegible] زمین
[illegible] گران کام [illegible] افتاد [illegible] زمین
[illegible] شیر دوران [illegible]
زمین را ببوسید [illegible]
[illegible] دو شاه [illegible] دریغ
چو من جان ندارم [illegible] دریغ
چو باید [illegible] تیغ
[illegible]
نجنبی چو باید [illegible] زان شیر چنگ
مرا دیگر در جنگ [illegible]
چو باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت من خواهی و تاج [illegible]
ز فرمان بری [illegible] دور
وگر بگذری از همی پای من
نجنبی من جای آبای من
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز چندین غلامان کشورپناه | بکن رنجه چون بنده چین رها
گرفتار چین گی بود روی ماه | ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای | سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم به اقصای چین | که آرم بکف ملک توران زمین
بداندیش را سر در آرم بخاک | کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری | نشانم جداگانه فرمان بری
چو تو لی شبیخون شمشیر من | نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را سر بلندی دهم | نه تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت | بگیرم درین کار با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش | کشی هفت ساله مرا خرج پیش
چو آری بمن عبره هفت سال | دگر عبره تو گردد حلال
چو بشنید فرهنگ را ساز داد | جوابی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج | بعمری چنین هفت ساله خراج

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند
یکی ساله دخل از تو کردم پسند
[illegible]
چو سالار ترکان ز سالار دهر
بهین خوردنی گشت فیروز بهر
بجوی مژده خاک درگاه رفت
پس از رفتن خاک باشه گفت
[illegible]

[illegible]

بفرمود شه تا رقیبان بار — کنند آن فروبسته را رستگار
زبندش زرش پایه برتر نهند — بتارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز — بلشکرگه خویش برگشت باز
خرامان و خندان و شادی کنان — درآمد بچین طبل شادی زنان

آمدن خاقان بشب باز و لشکر پیش روی اسکندر و صلح کردن هم

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت — سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند — که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر بنش کرد بر باده تیز — زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم — روان کرد بر یاد جم جام جم
حسکها ریخته بر گذر خواب را — فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس — نه آرایش لشکر نه پروای پاس
صبوحی بلوکانه تا صبح راند — بهمید آنت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت — جهان گشت با تاج یاقوت جفت

[illegible]

چو خاقان خبر یافت از کار او
که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه
به آواز گفتا کدام است شاه

بگوئید کارد عنان سوی من
ندارد نهان روی از روی من

سکندر چو آواز چینی شنید
قبا و قزاگند در بر کشید

برون راند پیل افکن خویش را
رخ انگند پیل بداندیش را

نفرین ترکان زبان بر گشاد
که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه
ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان
که عهد و وفا نیست در چینیان

همه تنگ چشمی پسندیده اند
فراخی بچشم کسان دیده اند

وگرنه پس آنچنان آشتی
ره دشمنی کی چه برداشتی

وران دوستی جستن اول چه بود
وزین دشمنی کردن آخر چه سود

مرا دل یکی بود و پیمان یکی
درستی فراوان فریب اندکی

جز این نه که مهر شما کین بود
دل ترک چین پر خم و چین بود

ازین جنبش آن بود مقصود من — که خوشبو کنی مجمر از عود من

باین سازش لشکر که بینی چو کوه — ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن ترا بخت یاری گرست — ز بینت رهی آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند تخت — ستیزنده را سر در آرد ز تخت

فلک میکند شاه را یاوری — مرا کی بود با فلک داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل — سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذر ساز — بپایه بنزدیک او شد فراز

یکی مرکبی هم بر او در کشید — ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش داد — بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز انیش وکر داد بسیار چیز — رها کردش آن زمل یکساله نیز

چو شد شاه را خان خانان رهی — خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد دران همنجای — دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند — بداد و ستد در هم آویختند

بسیچید از چین بدر از زمین یاد
فرستاد و زنبل سوی تیغ [illegible]
[illegible]
یکبجای کی تخت بر باده
سمن دو زنی تخت زر داده
[illegible]
سمن نیز [illegible] عنبر برده را
بجوش آورد خون افسرده را

مناظره کردن رومیان و چینیان در نقاشی

یکی روز خرم تر از نوبهار — گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین — دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ — سماطین صف بر آورده تنگ
یکی باره مجلس آراسته — ز دیبا جهان گرد بر خاسته
دران جشن جمشیدی با ناز و نوش — بسیجیده بلبل صبوحی فروش

سخن بیند از کار کارآگهان
که زیرکتران کیستند از جهان

زمین خیز هر کشور از هر جنیبت
بهر کشور از منتهاهی جنیبت

یکی گفت نیرنگ و افسونگری
ز هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت بر مردم شوربخت
ز بابل رسد جادوییهای سخت

یکی گفت کاید گه اتفاق
سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک بگفتار خویش
نموداری از نقش پرکار خویش

بران شد سرانجام کار اتفاق
که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند
حجابی فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستکار
بران گوشه چینی نگارد نگار

نبینند برالش یکدگر
مگر مدت دعوی آید بسر

چو زان کار کردند پرداخته
حجاب از میان گردد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام
ز آیین تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت
دران جفته طاق چون طاق جفت

که چون کرده اند این دو صورت نگار
بحیرت فرو ماند بیننده کار
که در روی تفاوت نی پرگار
میان دو پرگار بنشست شاه
دران و دران کرد نیکو نگاه
نبشناخت از یکدگر سازشان
نبی برد بر پرده رازشان
نبی رازشان در نظر باز جست
عجب ماند زان کار نقش درست
تفاوت نبد نقش هم رنگ را
یکی بود بی پرده دو ارنگ را
حجاب از میانه بر انداختند
هم صورت از کلک پرداختند

نشد صورت حال بروی درست
یکی بود در میانه [illegible]
[illegible]

[illegible]
نقش [illegible]

چو شد صفهٔ چینیان بی‌نگار / شگفتی فرو ماند شه زان شمار

دگر ره حجاب از میان بر کشید / همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم وار داند وخته

دران وقت کان شغل می‌ساختند / میانه حجابی برافراختند

بصورتگری بود رومی بپای / مصقل همی کرد چینی سرای

هر آن نقش کان صفه گیرنده شد / بافروزش آینه پذیرنده شد

بران رفت فتوی آن داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری

نداند چو رومی کسی نقش بست / که صقال چینی بود چیره دست

حکایت نقاشی مانی بنابر تمثیل هم درین معنی گوید

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری

ازو چینیان چون خبر یافتند / بران راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب / بران راه بستند چون حوض آب

گذارندگیهای کلک دبیر / برانگیخته موج ازان آبگیر

[illegible]

قلم زد دران حوض مانی دلیر / نگارید ازان کلک فرمان‌پذیر

سگی مرده بر روی آن آبگیر / درو کرم جوشنده بیش از قیاس

کزو تشنه را در دل آمد هراس / [illegible]

[illegible]

جهاندار با شاه چین چند روز / ز رخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان بر فزود / هم آن زان هم این را جهان می‌ستود
بدو گفت خسرو که دارم بسیج / که گرم جنبش آرد فلک بی بسیج
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / تویی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن / زما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش / عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین بر زمان بزم شاه / فروزنده‌تر شد ز رخشنده ماه
کمر بست خاقان بفرمان بری / بکوشش اندرون حلقه چاکری
بآیین خود نزل شه میرساند / بدان مهر خود را بمه میرساند
اگر چه ملک داشت بالاترش / زمان تا زمان بود والاترش
چو پایه دهد مرد را شهریار / نباید که برگیرد از خود شمار

اکرام نمودن خاقان چین

اگر دخل خاقان چین بار نیست / بکن خرج کین روز بازار نیست

مخور زر چنین‌های از مال و چیزی بده / ز هر کس آن نیز چیزی بنه

مخور جمله رستم که در بایستی / که پیرانه سر بد بود تنگدستی

در خرج بر خود چنان بر مبند / که گردی ز ناخوردنش دردمند

چنان نیز یکسر مبر دار ز گنج / که آئی ز بیهوده خواری به رنج

بر اندازه کن بر انداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن فروتر کنی / ز چشم سوزن که در سر کنی

سخن را گذارش گر نقشبند / چنین نقش بر زد به چینی پرند

کز آوازه شه جهان گشت پر / که چین را برآمود دامن به دُر

شب و روز خاقان دیوان گرد حرش / که شه را دهد پایه مرد شکوه

ملوکانه مهمانی ساز و خوش / جهان در رسم مرکب اندازدش

کند میل شاهی شاهانه بیش / باندازه پایه کار خویش

یکی روز کز آن جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار

بهشتی صفت هر یک در خورشند
نگه‌دار زر با معانی بکس
دران آرزوگاه فرفار دیلی
چو برگ رز از برگ ریزان زشاخ
از در تخت شاه بزرگ فراخ
زنقرا بهای زرین چو دفاک رزو
بفرمود خاقان که از خورد

بر آن مایه خوان‌ها بیاراستند
چو خوردند هر گونه زان خوردند
نمودند بر باده ناوردها
نشاط می قرمزی ساختند
بطی‌ها هم از قرمز آمد فتند
نشسته برامش زهر کشوری

یکی تخت زر دید چون آفتاب
نشاندی بران تخت زرین نشست
جهانجوی فغفور بر دست راست
نوازش کنانش ملک پیش خواند

در و چشمه دُر جو دریای آب
زکافور و عنبر ترنجی بدست
بخدمت کمر بست و برپای خاست
ملک وار بر کرسی زر نشاند



وگر تاجداران بفرمان شاه
بزانو نشستند در پیشگاه

غریب آمد و رامش و در دل خنک
نوای سر از چنگ و آن دران
بتا لنون آمد زان در آورده خون
ز پیشه نوازان آواز رود
سرودی برآورده آواز رود

سر آمد گیان ره زنی نواخت
زبس نغمه داده لواز ...
جهان نای چنگ ...
معاشق زبان ...
بفرمان ...
بسیار ...
برآورده ...

در گنج بگشاد و چیپال چین
بپرداخت از گنج قارون زمین

ز تخت از جواهر در آمد بکار
ز دُرّاعه و درع گوهرنگار

ز بلور تابنده چون آفتاب
یکی دست مجلس تری چو آب

ز دیباهای چینی بخروارها
هم از مشک چین بوی انبارها

طبقهای کافور با بوی مشک
ز کافور تر بیشتر عود خشک

کمانهای چاچی و چینی پرند
گران مایه شمشیرها نیز چند

تکاور سمندان ختلی خرام
همه تازه پیکر همه تیزگام

یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرغ و کلنگ افکنی تیزتاز

چهل پیل با تخت و برگستوان
بلند و قوی پشت و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل
کنیزان که در پرده آرند میل

چو بزم لی چنین پیش جهان کشید
جز این پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد
از آن خوبتر تحفه‌ای ساز کرد

رونده یکی تخت شاهنشهی
نشستند ش از بو یه بی آگهی

جگرخای سیمرغ در تاختن | شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم | خدا آفریدش ز بیداد و خشم
طغان شاه مرغان و طغرل بنام | بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی | گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته | فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند | سلاسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کاب ازو می چکید | ز آتش بر آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته | بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او | شکر بنده و شهد مولای او
کمربسته زلف او مشکناب | که زلفش کمربسته بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکرپاره | بشهد و شکر بر ستمکاره
بلورین تن و قاقمین پشت او | بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی آویخته | ربوطوقی از غبغب آویخته

[illegible]

دوم زورمندی که وقت نبرد / نپیچد عنان از نبردان مرد
سه دیگر خوش آوازیی با نک رود / که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خوش برکشد زیر و زار / بخسپد بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام جست / خوش آوازیی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / نپذرفته شد زن ز بیگانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن بی که روئین تنست / ز مردی چه لاف ار که زن هم زنست
اگر ماهی ار سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه به آب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار / ز نازان مردی ندید استوار
بپذیرفتنش حلقه در گوش کرد / چو بپذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها بپذرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / روان زد سر از طاق فیروزه فام

سپه را بنه داد و بر کف نهاد
ستد داد و داد و ستد را ببست
به اقلیم خورشید چون آفتاب
نشست بار چون ماه در خرگاه
یکی زور و کین حرخ چوگان پرست
سکندر که از خرقه کوی برد
ز شاهی نبد در زمین بود در زمین
ز صحرای چین تا به دریای چین
بیابان بحر زمین تنگ بود

[illegible]

سپه چون در آمد بعرض شمار | گزیده درو بود نهصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس زنگ | چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه | سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بحجر یل زوران آهن کلاه | چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی | روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص | چو در بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان چو بشنده چون آسیل | بهر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته برگرد شاه | که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان | طرفدار چین در رکابش دوان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین | اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد بسوی خانه خویش باز | ور اقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی از ترک بدرود کرد | ز آب مژه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد | ز صحرا الجیحون رسانید گرد

چو هر کشور ما وراء النهر دید
جهانی نکو دید یکی شهر دید
بناهای ویرانه آباد کرد

[illegible]

117

می کاب در روی کار آورد | نه آن می که در سر خمار آورد

خبر شنیدن سکندر از تاراج روس و آشفته شدن بر جنگ

جهان گرد را در جهان تاختن | خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی | بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن | ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار | بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان | به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامکاری که بود | همه میل بر شهر خود می نمود
اگر چه ولایت ز حد بیش داشت | هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا بجای | چو باد آورد پای بر بادپای
هوای وطن بر دل آسان کند | نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد | سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را بیفروزد از رنگ خویش | بلندی در آرد باورنگ خویش

[illegible]

یکی گرد آفاق پیموده راه | در آمد بدرگاه شه نیکی سگال [illegible]
[illegible]
کس آمد کز آن ملک آراسته | [illegible]
ستم برده زردی ز لالان و رنگ | شبیخون در آورده با تیز تگ
در آن بندران [illegible] یافت | بغارتگری سوی دریا شتافت
در آن بقعه کین کهن تازه کرد | خرابی نه بر وجه اندازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را | که ره بسته بادا لی شوم را
بجز کشتگانی که نتوان شمرد | خزالبی کرد و بسیار برد
وز انبار آگنده خوردی نماند | همان در خزینه لوزودی نماند
ز گنجینه‌ها تهی کرد جای | خزالبی ورامد بصحن سرای
همه گنجها برد با جمله رخت | وراز درج بربود دیبا و تخت
همان ملک بر ورع براند اختستند | یکی شهر بر گنج برد اختستند
بتاراج بردند نوشابه را | شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بجای | نماندند یکتا زیین را الجبایی
همه کشور و شهرها هم بزدند | ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی | ازین به بکشتن را آسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند | زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد لشتاند از خصم شاه | خدایا دیاری ده و دادخواه
ببینی که روسی درین سال چند | بر و بوم و بار من رساند گزند

ببینی بر

به بینی که سرچون براه آورم ... چه سرها ز چنبر بچاه آورم
چه دلهای مردان برارم ز جوش ... چه خونهای شیران درآرم بجوش
برارم سکانرا ز شور آسکنی ... که با شیرمان زیبت کور آسکنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای ... سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس مصر است نیلش کنم ... سر آسیمه دریای نیلش کنم
برافروزم از کوه هر اورنک را ... در آتش فشانم همه سنک را
نه در غار و کوه اژدهایی هلم ... نه از بهر دارو گیاهی هلم
گر این کین نخواهم ز کرکان روس ... سکم سک نه اسکندر فیلقوس
وگر کرک و برطاس را شکرم ... ز برطاسی و روس روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد امان ... نخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آوریم ... ستاننده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند ... چو وقت آید از نی برآریم قند
گر آن سیم در سنگ شد جایگیر ... روان آوریمش چو موی از خمیر

همه تنگ چشمان مردم فریب
فرشته ز دیدارشان ناشکیب
ز دوزخ ان تر از ماه و در نقاب
نه با چهره چو آتش بعارض چو آب
در و بستان همی ساقی دهد
بیابان همه پر ز فغفور دهد
گذر زد در بیابان سقلاب کرد
دران تاختن دیده بیخواب کرد

دو پروانه بینم درین طرف گاه | یکی رو سپید و دیگر سیاه
نگردند پروانهٔ شمع کس | که پروانهٔ ما نخواهند و بس
فروغ از چراغی دِه این خانه را | که سازد کباب این دو پروانه را
گذارش کن فرش این سبز باغ | چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای خوش زن تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن | ز هر گونه با خود برانداختن
که جنبش درین کار چون آورم | کزین عهده خود را برون آورم
وگر روز کین لور بیجاده رنگ | ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بران خنگ ختلی نشست | که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند | وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او | حساب بیابان و ریگ دشت او
بیابان خوارزم را درنوشت | ز جیحون در آمد بیابان گذشت
بران تا کند عالم از روس پاک | قرارش همی بود در آب و خاک

نقابی نه بر صفحهٔ روی شان
ز بالا در ... شوی شان
سپاهی عرب تشنه و تنگتاب
چو دیدند روی چنان بی‌نقاب
ز تاب هوایی بجوش آمدند

سر آغاز ... تنگ
دران ورطه ... خجسته ...
... ز پیرنت ... دیکرد
ان لعبتان ... دشت ...
... بیابان آن راه را
... قاعده شاه را
... بجواب
... سیاه
... دیدن ... سر ...
سپاهی ... پیش ...
بهشت ... لولو ...
زنان ... بر ... همت ...
... نیکان ... چنان ...
سپید ...

برادر احمد

بپیران خفچاق پوشیده گفت | که زن کو رهی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی | ندارد ز شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود | چو زن نام دارد همان زن بود
سر از حکم آن داوری تافتند | که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم | بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست | که این خصلت آیین خفچاق نیست
که آیین شه روی بربستن است | در آیین ما چشم سر بستن است
چو در روی بیگانه نادیده به | خیانت نه در روی بر دیده نه
وگر شاه را نایدار ما درشت | چرا بایدش دید در روی و پشت
عروسان ما را بس است این حصار | که با حجله کس ندارند کار
ببرقع مکن روی این خلق ریش | تو شو برقع انداز بر روی خویش
کسی کو کند دیده را در نقاب | نه در ماه بیند نه در آفتاب
حجاب ار کند نیک فرمان دهد | ز ما هر که خواهد بما جان دهد

[illegible]

چنین داد پاسخ فرشته شناس
که فرمان شه را پذیرم سپاس
[illegible]
بران زن که در روی [illegible]
[illegible]

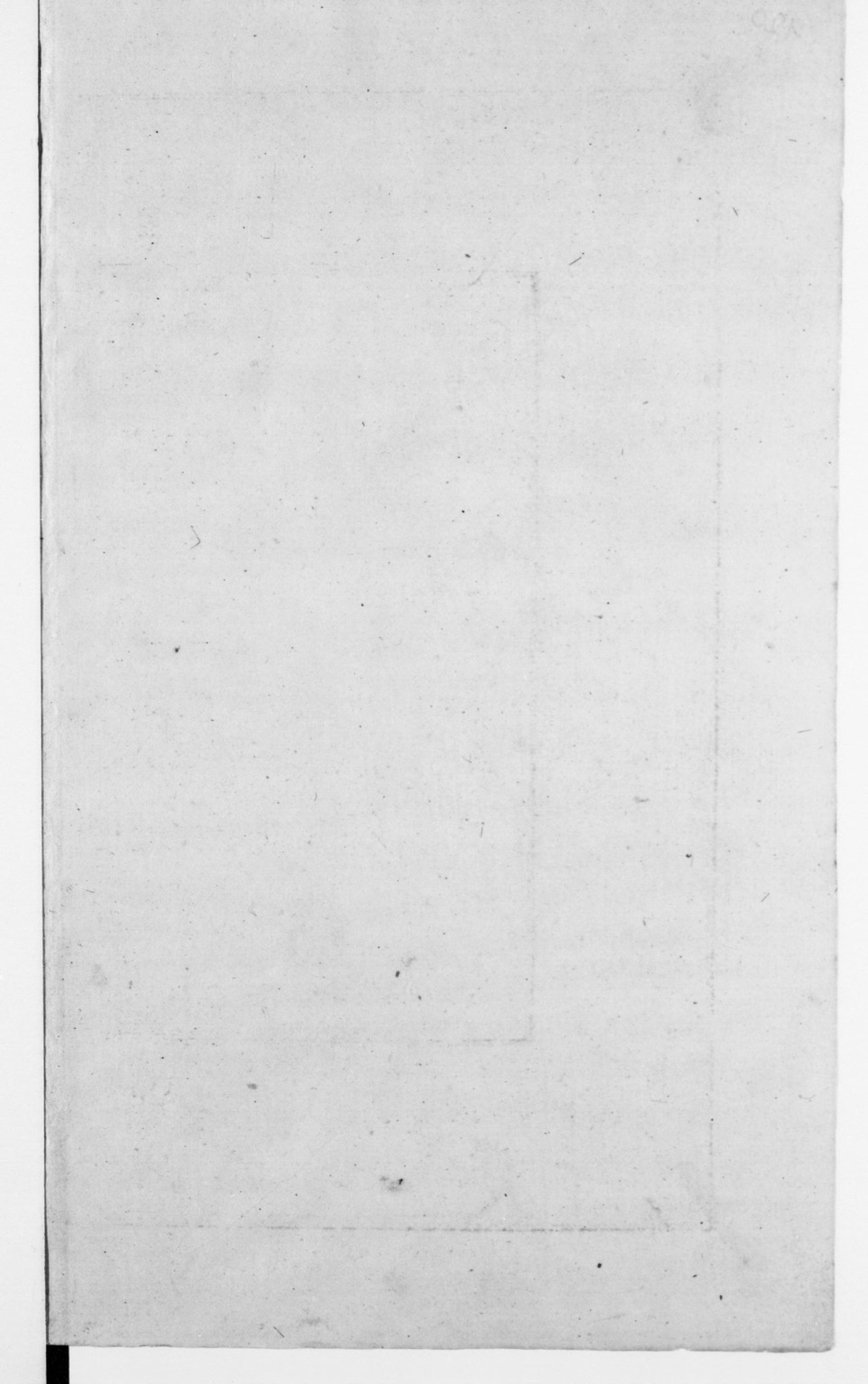
کر زنان ما را بزاد و بزرگش
درین سنگ کان قوم چون آرد کار
نگارنده را گفت زرگین نگار
که صورتگران نقش بر خاره زنند
ازان روز خفچاق رخساره بست
همان کرد رخ روی پوشیده کرد
درآورد از شرم چادر برو

درین سنگ بینند تا بیزموش
جز داد و دانائی بیدار بخت
که خفچاق را دل چو سنگ است سخت
بپرکرد سیمین سنگین دلند
بسنگین دلان این سبب تا بلند
بدین سنگ چون بلند در نشان

نو آیین عروسی دران جلوه گاه
برانگیخت از خاره سنگ سیاه
بروجا دری از رخام سپید
چو برگ سمن بر سر مشک بید



هران زن که دید اندر آزرم او
شدی روی پوشیده از شرم او



زپرهای تیر عقاب افکنش
عقابان فزونند بر دامنش

همان نخل خنجان کارسنجار سند
دو تا پیش آن نقش یکتا رسند

زره کر پیاده رسد یا سوار
پرستش کنندش پرستندوار

سواری که راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او

شبانی که آنجا رساند گله
کند پیش او گوسپندی یله

عقابان در آیند زاوج بلند
نمانند یک موی زان گوسپند

ز بیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی
بمن ده که رشست روای شوی

کنم دست شوئی بپاک از پلید
بیکر اینچنین دست باید کشید

خبر شنیدن شاه روس از آمدن سکندر و آماده شدن بجنگ

دگر باره بلبل بباغ آمده است
بری پیش روشن چراغ آمده است

خیالم پری پیکری میکند
مرا چون خیال پری میکند

جهانرا ز رایت چو طاوس کرد
سراپرده را رو سوی روس کرد

بروی خبر شد که دارای روم
در آورد لشکر بدین مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند
چو بر که زند کوه را زو خوی کند

دلیران شمشیر زن بی شمار
همه روم گرزان چو پیچنده مار

کمند افکنانی که چون تند شیر
در آرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در دار و گیر
ز موئی جهانند صد جو به تیر

سکندر نه تند اژدهائیست این
جهان را ستمگر بلائیست این

ز لشکر یکی کوه با او روان
که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان و صد پیل پولاد پوش
که آرند خون زمین را بجوش

یکی دشت پر پیل و پر پیلتن
همه لشکر آشوب و لشکر شکن

چو قنطال روسی که سالار بود
شد آگه که گردون درین کار بود

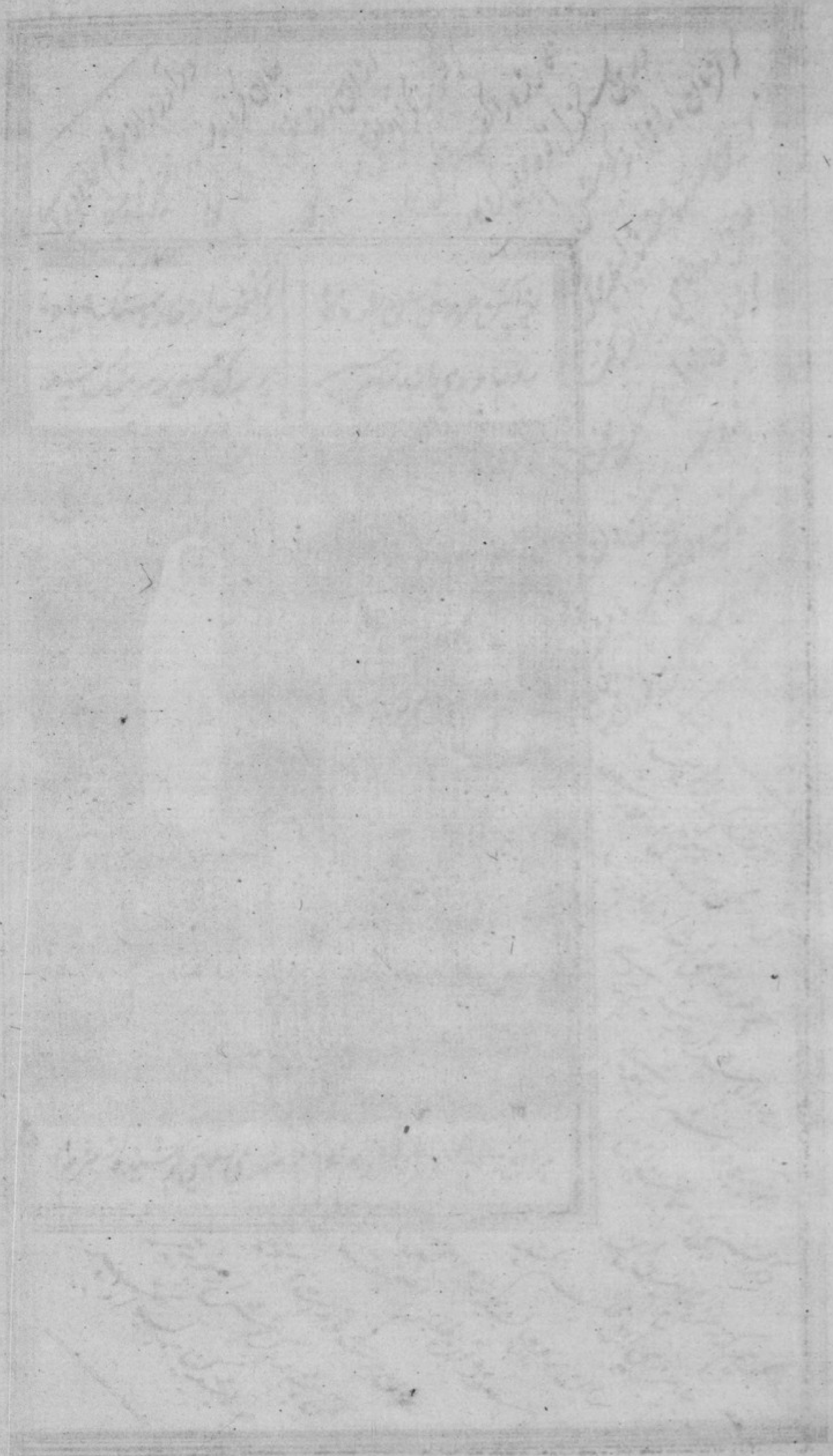
یکی لشکر انگیخت از هفت روس
بکردار هر هفت کرده عروس

ز برطاس و آلان و خزران گروه
برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز البرز من تا بجیحون و دشت
زمین را به تیغ و درزه در نوشت

بشارت چنین گفت قنطال روس
که مردان فزایم بالا ز کوس

چنین آن گروهی نادیده رنج
همه بر سر کار و اهنای گنج



[illegible]

زپرهای تیر عقاب افکنش | عقابان فزونند بر ایمنش
همان حیل خفچاق کانجا رسند | دو تا پیش آن نقش یکتا رسند
ز ره گر پیاده رسد یا سوار | پرستش کنندش پرستندوار
سواری که راند فرس پیش او | نهد تیری از جعبه و رکیش او
شبانی که انجا رساند گله | کند پیش او گوسپندی یله
عقابان در ایند زاوج بلند | نمانند یک موی زان گوسپند
زبیم عقابان پولاد چنگ | نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرواز کرد | که گاهی گره بست و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی | بمن ده که رش هست روای شوی
کنم دست شوئی بپاک از پلید | بکر اینچنین دست باید کشید

خبر شنیدن شاه روس از آمدن سکندر و آماده شدن بجنگ

دگر باره بلبل بباغ آمدست | پری پیش روشن چراغ آمدست
خیالم پری پیکری میکند | مرا چون خیال پری میکند

[illegible]

جهان از رایت چو طاوس کرد	سراپرده را در سوی پس کرد
به روسی خبر شد که دارای روم	در آورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند	چو بر کُه زند کوه از او خوی کند
دلیران شمشیر زن بی شمار	همه روم گزائی چو پیچنده مار
کمند افکنانی که چون تند شیر	در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر	ز موئی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تنها اژدهائیست این	جهان را ستمگر بلائیست این
ز لشکر یکی کوه با او روان	که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش	که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن	همه لشکر آشوب و لشکر شکن
چو قنطال روسی که سالار بود	شد آگه که گردون در این کار بود
یکی لشکر انگیخت از نعت روس	بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه	برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

اگر دیو

اگر دیدمی این غنیمت بخواب | دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر | بدریا نیابیم چندین گهر
گر این دستگه بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم | همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه | تنی چند با او شده هم گروه
نگه کرد بنمود کابینی ز دور | جهان در جهان نازنینانِ حور
درو درگه از گوهر و گنج پر | بجای سنان و زره لعل و دُر
همه زین زرین یاقوت کار | کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته | قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال و خلخال پوش | سر زلف پیچیده بالای گوش
سروپای در زیور خسروی | نه پای رونده نه دست قوی
بان سست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست

[illegible]
[illegible]
[illegible]

قدر خان ز چین کور خان از ختن | رئیس از مداین ولید از یمن

دو والی ز انجاز و هندی زری | قباد و سطرخی ز خویشان کی

ز رایوند کیلی ز مازندران | نیال یل از کشور خاوران

سهیل از خراسان توم از عراق | بر لیبال نر امین که اتفاق

ز یونان و افریقه و مصر و شام | بخندانکه بر گفت شاید تمام

جهاندار کرد از عجم آزادشان | بدل گرمی امیدها داد شان

چنین گفت کین لشکر جنگجوی | به پیکار شیران نکردند خوی

مرزوی و سالوسی و رهزنی | نمایند مردی و مرد افکنی

دو دوستی ندیدند شمشیر کس | همان ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند جست | ز بی آلتان جنگ ناید درست

برهنه تنی چند را در مصاف | چه باشد بریدن ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بخشم ز جای | فرو بندم البرز را دست و پای

من آن دور گیرم که دارای کرد | ز من جا بهی برد و جان هم نبرد

ز بانگ سگان کامد از دور دست / رمیدند گرگان و روباه رست

سگالیدن کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار

اگر چه مرا با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کس نباید نیاز

در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پایت خون خویش

نبودیم زین بیشتر سست کوش / کنون گرمتر زان برآریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم تا چون بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بیدل نباید که باشد کسی

در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه بر سازد از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن بهفت / طلایه برون رفت جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون زد بپاس / نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته / بشنگرف کاری عمل یافته

[illegible]

سکندر چو از چین [illegible]

[illegible]

شب تیره با لشکر [illegible]

بطالع [illegible] ستاره [illegible]

زمین [illegible]

برآورد سر صبح با تیغ [illegible]

بر آن تیغ [illegible]

سرافکنده تیغ [illegible] آفتاب

[illegible]

بهم تیغ در دست [illegible]

همان نامی ترکی برآورد دستور
زمین را در فلک پیچش بنان
ز نیروی کوس گردون شکاف
زمین آسمان وار برشکافته
سپاه از دو جانب صف آراسته
بتیغ گند رسته سینه شوی
بقلب اندرون روی کینه جوی

بیازوی ترکان درآورد زور
بپیل زمین گستر تازیان
بجای رسنده زمین را زیان
تکاور کوه آزرده سفت خون
برآورده از گاو گردون خروش
بیک بار کی بجا و رسته نقره گون

[illegible]

بعرض وو میدان وبیابان تنگ جای
فشردند چون کوه پولاد پای

دران معرکه عارض رزمگاه
برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولاد پوشان الماس تیغ
بخورشید روشن درآورده میغ

جداگانه از موکب هر گروه
حصاری برآورده مانند کوه

دوالی وگردان ایران زمین
سوی میمنه گرم کردند کین

قراخان و فغفوریان یکسره
علم برکشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص
زده پره برگشتن بیقصاص

بمتن اندرون پیل پولادپوش
پس او دلیران تندر خروش

شه پیل تن با هزاران امید
کمر بسته بر پشت پیل سپید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس
فروزنده چون قبله گاه مجوس

بخزرانیان رایت آراسته
ز چپ بانگ بر طاس برخاسته

دراماهی روی درآمد بجوش
چو هندوی بیمار در زد خروش

الانی ز پس سوی دیگر جناح
سر انداختن کرده بر خود مباح

[illegible]

انسلطان

نهنگان بشمشیر جوشن گداز | بگردنکشی کرده گردن دراز

کشاده بچنگال از تن کوه درز | زمین را فتاده در اندام لرز

زغوغا برآورد دخیل روس | تکاور شده زیر شیران شموس

بیرزید باکمترین رویی | فلاطوسی انجا فلاطوسیی

همان رومی رایت افراخته | زهنگ در آب آتش انداخته

کلوهی هوا در کشید ای شگفت | بضیق النفس کام گیتی گرفت

نه پوینده را در زمین پای بود | نه پرنده را در هوا جای بود

ز روسی درآمد یل وردگاه | یکی شیر برطاس روبه کلاه

چو کوهی روان گشته بر پشت باد | عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود | بنام آوری خویشتن را ستود

که برطاسیانرا درین خام خرم | ببرطاسی من شود لشت کرم

پلنگان و گرم بر سر کوهسار | نهنگان چنینم برلب رودبار

چو شیران برخاش خو کرده ام | نه چون روبهان و بنه پرورده ام

زمین را ز شورش برافتاد میخ
فکند آسمان نعل خورشید میخ
ز دل بانگ پولاد در گرد رزم
همان کوس رویین با نغمال بزم
زمین موج زن گرد و از دود رنگ
درای جاتاب و فریاد زنگ
دگرباره در کارزار آمدند
بشیر افکنی در شکار آمدند

چنان راند برنده الماس را | که سر و رسم افکند بر طاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر | بگردن برآورده روسی سپر
در آمد بنا ورد چالش کنان | بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان ضربتی خورد باز | که روسی سبر گشت ازو بی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم | هم افتاد تا بر هم آمد چشم
چنین چند را گشت تا نیم روز | چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بسته شد روس را زان نفس | نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنان | بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش | سزاوار او خلعتی ساختش
فرود آمد از هر دو جانب سپاه | بزه گاهشان بند در پایگاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز | زمی گرد در خاک یاقوت ریز
ولشکر چو دریای آتش دمان | کشادند باز از کمین ها کمان

برون رفت ز ایلاقیان ترکیی
سواری بدست نیزه چون آتشی
مبارز طلب کرد چون پیل مست
کسی کامد از پای پیلش نرست
دلیران ازو فوج دل تافتند
سر از [illegible] تیز [illegible] تافتند
[illegible]
خروشان از و روی گفت
بیلاقی از این بنفشت
سر آمد دلیران از آن پرسیفت
منم خاص بر روی دست چون پای قیان
بزر زاده از جان ایلاقیان
بگفت این و در سرکب شیر گرد
برافروخت گلنار آتش شرار
برفت بآن ترک بیل چنان زآتشی
برآمد بسر گل بیلبر زیای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست ‌‌ ‌ ز طوفان جوشش زمین گشت مست
سواری سرافراز توران گروه ‌ ‌ ‌ بران کوهکن راند مانند کوه
ز خم دگر بار زمین پست شد ‌ ‌ ‌ چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کار از سر انداختن ‌ ‌ ‌ غروریش و آواز سرافراختن
ز پولاد و درعان الماس تیغ ‌ ‌ ‌ بسی گشت و هم کشته شد ای دریغ
زمین پیش گهان تا نماند دگر ‌ ‌ ‌ بمیدان لشکر رزمساز دگر
دگر باره خون در جا جوش زد ‌ ‌ ‌ قضا را قدر بر بناگوش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل ‌ ‌ ‌ رخی چون بقم چشمهایی چو نیل
برون خواست از روی میان هم نبرد ‌ ‌ ‌ همی کرد مردی همی گشت مرد
بدین گونه خیلی بخون در کشید ‌ ‌ ‌ تنی چند را جان ز تن بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای ‌ ‌ ‌ نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بر رومی چنان دست یافت ‌ ‌ ‌ ز کوپال خود پیل را لت یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت ‌ ‌ ‌ تنی چند رومی و چینی بکشت

[illegible]

بر و خویش و بیگانه بشتافتند | صلیبی شده کشته بیافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد | صلیبی بکند صلب مردان مرد
عنانها فروبسته شد پیش و پس | ز بر طاس و روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از حرب کردن ستوه | برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال کوپال نام | گو پیل تن کرد بر وی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند | ز هر سوی شمشیر انگیختند
سرانجام کوشش زرنوند کرد | بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردن گرای | درآورد هفتاد تن را ز پای
برآشفت قنطال زان خیره تند | که پای سپه دید زان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ | چو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها | سر بارگی کرد بر وی رها
زرنوند چون دید کامد بزر بر | بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز | ز گرمی شده چون فلک گرم خیز

بهم برآویخت یکی تیغ زد شاه روس
بزینش درآمد بنزد کارزار
همی گشت یک بار دوره کامکار
یکی زخم چون آتش انداختند
یکی گرد بر گرد ره تاختند
یکی در پیش یکی رو کرد
دو دره چو بر کار مرد آورد
بران مخالف (?) ... چون عروس
درآورد شاه از زین زر سوی خاک
برآورد زان شیر غرنده هلاک
گشنده چو بر خصم شد کامیافت
بگردید سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل
... سکیلی درآمد بجنگ
بغرید و برزد بر آن ... و
... پیش سرافراز او

مصاف ... سیم

دگر روز ... لشکر سلطان ... بکوه
... گروه ... نبرد ...
...

رزوق

126

ز رومی یکی پیل کوپال گیر
برآهیخت شمشیر و در لب ت... بیر

بجنگ آزمائی روان خواست مرد
روان شد دلیری بخفتان زرد

فروهشت کوپال رومی ز دست
سراپای رومی بهم در شکست

دگر خاست با او همان رفت نیز
بجز مغز کوپال نداشت چیز

الالی سواری فرسنجه بنام
هنر ها نموده بشمشیر و خام

درآمد درآورد لختی بدوش
که از دیدنش مغز را رفت هوش

هم این لخت خود الکین برگشاد
همان نیز لختی بدوشش نهاد

دو لخت و دو هی شد بهم لخت شان
دران دو دشد آویزش سخت شان

چو دانست الالی که در راه او
فرو ماند لخت بدخواه او

برآورد لختی و زد بر سرش
سرش را فرو ریخت در پیکرش

چو فرق سر خصم در خون کشید
ازان سرکشی سر بگردون کشید

ز گردان ارمن یکی تند شیر
بگشتن قوی دل بمردی دلیر

ز شیران سبق برده شیروه بنام
بهنگام جنگ آزمائی تمام

بتیغ یلان جنگ را برفراخته
بتیغ ابر دشمنکان سر انداخته

سر زیر الالی روان کرد رخش
[illegible] درخش

[illegible]

جو [illegible] نهیک فرزتاو مزکردن نهاد
جوم نامی از کوه البکش چو کوه

زادکز و عالم آمد ستوه
یکی ترک بود همچنین ابرش

کریکار میر لخت از پیکرش
قبای زره رتنش تا مدار

چو سیماب و شش چو سیم ابدار
[illegible] در امیر و شیر زیان

ز دنیا بزاد دشمن رهانی امان
چنان را ز شمشیر الشیر مرد

ازان پیش بر شیر زه را ورد کرد
دو لشکر دو دشمن دران پای [illegible]

بهم [illegible] نشنید موج

بسی گردنان از گردنکشان | زد از سر و مهره بیخ برنشان
دوالی چو دید آن چنان گردنی | نه گردن همانا که گردن زنی
بپیچید و پیرایه جنگ خواست | بسیج شدن کرد بر خویش راست
بتارک برآورد خود آهنین | یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآب دار | کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافکند برگستوان | بزین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی | که طفل از دبستان درآید بکوی
جرم چون دران فر زیبنده دید | دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش سر بازگشت | بناچار با مرگ دمساز گشت
بکرد دوالی برآمد دلیر | دوالک همی باخت با تند شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی آموختند | ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمربست چون شیر نر | ز دوش صف بتی برد دوال کمر

چو زین گونه آن کوه پولاد رفت | بسی گردن گردنکشان را بکشت
یکی رومی نام او چو دره | که شیر زمین بود آهو بره
درشت و تنومند و زورآزمای | بتنها عدو بند و قلعه گشای
بکردن یکی خون دریا بریخت | ...
بنیروی رفت برادر بخشم | چو زخم دوال دوالی بچشم
همین برادر میان را ببست | برادر یکی داشت چون پیل مست
دو بهمن غژان آن کوه پولاد پیچ | کذار زره بند تیغ یلی پیچ پیچ
بسی خون گردنکشان ریخته | ...

بسی ضرب شان اندر کارزار
برادر بدو در دی گذار زره تیغ
بران کوه پولاد در یک اندر آمد بغرش
ز دریای خون اندران تیر ...
ز ران ... عنان ...

دو دانه

فرو آمد از اسپ و سر باز بست | دل شاه ازان شیر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه | کند نوش دارو بران زخمگاه
نوازش کند تا باهستگی | دوالی بر آید از خستگی
چو شب در بر آورد کحلی پرند | سر مه درآمد بمشکین کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند | بگرد خرگاه نگذاشتند

مصاف چهارم

چو خورشید زرد و سر از سبز نیل | فرو شست گردون غبار از نیل
دگر بار شیران نمودند شور | ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل درآمد جرس با درای | بخورشید خون از دم کره نای
ز فریاد شیپور و شنیع کوس | پدید آمد از سرخ گل سندروس
بمان جو دره سوی میدان شتافت | که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه | درافکند ختلی هنر در دو گاه
یکی جایگی کرد با جو دره | نمیرفت بر کار زخمی سره

[illegible]
نمودند بسیار رزم درنگ
سرانجام روئی یکی حمله کرد
ازان عود هندی برآورد گرد
برداخت از فرق اندام را
فرو ریخت ... اندام را
[illegible]

شد از کشتن هندی از زخم روس
به پیچید بر خود چو زلف عروس

بر آن بود کار و عنان سوی جنگ
دگر باره ور غرمش آمد درنگ

چپ و راست میدید تا از سپاه
که خواهد شد از کینه ور کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده
ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غره شیر
توانا و چابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او
که پیدا نه جز نقشی از کام او

بر آن روسی افکند مرکب چو باد
به تیغ آزمایی لعل بر گشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش
سر دشمن افتاد در دامنش

از آن شیردل تر سواری دگر
در آمد بر خاش چون شیر نر

بزخم دگر هم سر افکنده شد
چنین چند سرها پراکنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت
به سالی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آهنش سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری
فرو ریخت از روسیان لشکری

شد از تیر مردی چو شیران شده
بر آن دست و تیغ آفرین خوان شده

صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
در آن حمله کان کوه آهن گسسته کرد

بچابکسواری عنان باز داد
یکی چون از آن تیغ سر رو داد

چو رفتن شتابنده برزنش او
بیامد کسی از تنم در بغل او

چنین کز نهیب دلیر کارها
همی ریخت آتش در آن خارها

فلک تا شنیده بر شش سلاحها
نیامد تا در دگر بار چابکی

چو دریا به تیغ کوه رفت آبتاب
سر او در زمین و در انجمن باد

شکست آنچنان بر سری کاه
چو جان از دل پای سپاه

ز پاکی بر آورده تیر او راه را
سر و دست بیگانه را

فرو برد چون از دل ناختن
سوار شبیخون در آن تاختن

دریغا اگر روی او دیدیی | صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازوی کرد و خیلی نگشت | چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
هنوز آدمی بود شیر عزین | که ما و ابران شیر مرد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ | برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر | برآمد سیاه اژدهائی بزیر
بدستش یکی گرز پولاد بست | که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همیخواست میگشت مرد | ز گردان رومی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری | بسی را فکند اندر آن داوری
همان رومی افکن سوار دلیر | روان آمد از پره چون نره شیر
کمان از پی برز وار چرم خام | نشست اندر آورد یک تیر نام
به نیروی دست کمان گیر او | بنفتاد الانی سبک تیر او
چو ماشوره هندوانی برنگ | میان اکنده به تیر خدنگ

دگر باره پنهان ز شبنند کان | بیامد بجای نشیننده کان
چنین چند روز آن نبردی سوار | بپوشید کی گرد حرب آشکار
نبد هیچکس را دگر یاره‌یی | که با او برون آورد باره‌یی
بجائی رسیدند کز بیم تیغ | برافکند کی شان در آمد چو میغ
سکنبی بناموس می ساختند | خیالی به نیرنگ می باختند
چنین تا یکی روز کین چرخ پیر | برآورد گوهر ز دریای قیر

مصاف ششم

دگر باره میدان شد آراسته | ز بیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس | بعیوق رسیدند از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس | وزان قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی در آمد بجنگ | چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یکپاره کوه | ز پانصد سوارش فزونتر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد | بافشردن الماس را نرم کرد

ز بر بود جستی یکی ازدها | زمین گشتی ازز زور میزنش چاه
جهان آوردی بر شور و بر مغاک
چو زان دوغ گشتی دران بیشه [illegible]
دراز و دوقی بهم بالای او
یکی لیک [illegible] پای او
ز دیبا ز درنخ [illegible] آمده
[illegible] از بهر [illegible] آمده
حشش [illegible] این [illegible]
گرد کوه را در کشیدی بهم
ز بر بود دران این مرد گش
بر دوم گشتی درست [illegible]
ز بحثی که بر صنعت خام او
[illegible] صنعت اندام او
[illegible]

درآمد

در آمد که گردن فرازی کند — بر آن آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان — گرفتن همان بود و کشتن همان
وگر نامداری درآمد دلیر — هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدینگونه از زخمهای درشت — تنی پنجه از نامداران بکشت
ز بس یل که آن شیر درنده خست — دل شیرمردان لشکر شکست
شگفتی در او ماند صاحب خرد — که نی آدمی بود و نی دام و دد
شب تیره چون بانگ برزد بروز — سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن — سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی چهر پتیاره بود — که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او — همه با سلاحان شده پست او
ندانم که این آدمی زاد نیست — وگر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جاییست وحشی نهاد — بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان زین رز شناخت — بتمکین پاسخ علم برفراخت

کسی را که آید تمنای خواب | شود بر درختی چو پران عقاب
سر و تن در افشارد و شاخ بلند | چو دلوی بجنبد دران دلو بند
بخسپد شبا روز هی زنجودی | که خوابست بنیاد ناخردی
چو روسی شبانان برو بگذرند | دران دلو آویخته بنگرند
باهستگی سوی آن اهرمن | بیایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند | بزنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت | کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندها آگاه گردد زکار | خروشد خروشیدنی رعدوار
گر آن بند را بر تواند شکست | کشد هر یکی را بیک مشت دست
وگر سخت باشد دران استگی | برو پس آورندش باهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند | بدو آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه | کشیدار ازان دام شان دانه
وگر جنگی افتد ناچارشان | بدان زنده بلبت پیکارشان

دران داستان [illegible]
بصاحب خبر گفت تا [illegible]
همه چو بهتری زنگ [illegible]
گر آیت [illegible] بازی کند
سر [illegible] بازی کند

مصاف معظم و فتح یافتن سکندر

بسیدی چو سر برزد از باختر
[illegible]

زنجار بون

ز غاریدن کوس خارا شکاف / برافکند سیمرغ پر کوه قاف

ز فریاد خر مهره و گاودم / علی الله بر آمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو مانده در داوری / که دولت کرا میکند یاوری

همان اهرمن روی وز خیم زنگ / درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

یلی چند را پی سپر کرد باز / نشد هیچکس پیش او رزم ساز

زره پوشی از ساقه قلب شاه / درآمد چو شیری نبرد آورد گاه

ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب / کز و خیره شد چشمه آفتاب

شه از قلب دانست کان شیر مرد / همانست کو خنگ پشینه کرد

شد اندیشه ناک از پی کار او / که با اژدها دید پیکار او

دریغ آمدش کانچنان گردنی / شکسته شود پیش آهرمنی

سوار هنرمند چابک رکاب / کز آتش انگشت زد بر سحاب

دو نیمه صفت کرد آن دیو چهر / همی گشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین بزو یکه تدبیر کرد / بر آن تیره دل بارش تیر کرد

گمان

سرش خواست کندن که رزم آیدش	چو روی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش	رسن کرده گیسوش در گردنش
چو هندوی دزدش ز گنجینه برد	ز رومی ربودش به رومی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو	ز دیوان رومی بر آمد غریو
دگر ره به نخچیر کردن شتافت	که اول گران مایه نخچیر یافت
از آن تیره کی شاه لشکر شکن	بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا ژنده پیل سیاه	بخشم آورند اندر آن حربگاه
بزد پیلبان بانگ بر ژنده پیل	بر آن اهرمن راند چون رود نیل
بتار و ره بر کوه شد کارگر	همی کرد چرخ به زور پا کند ز
چو دید اژدها پیل سرمست را	کشاد اندر آن چیره کی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای	بجز خرطوم بختش برآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او	که دندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جا بکند	بیفتاد چون کوه پیل بلند

جوان مرد

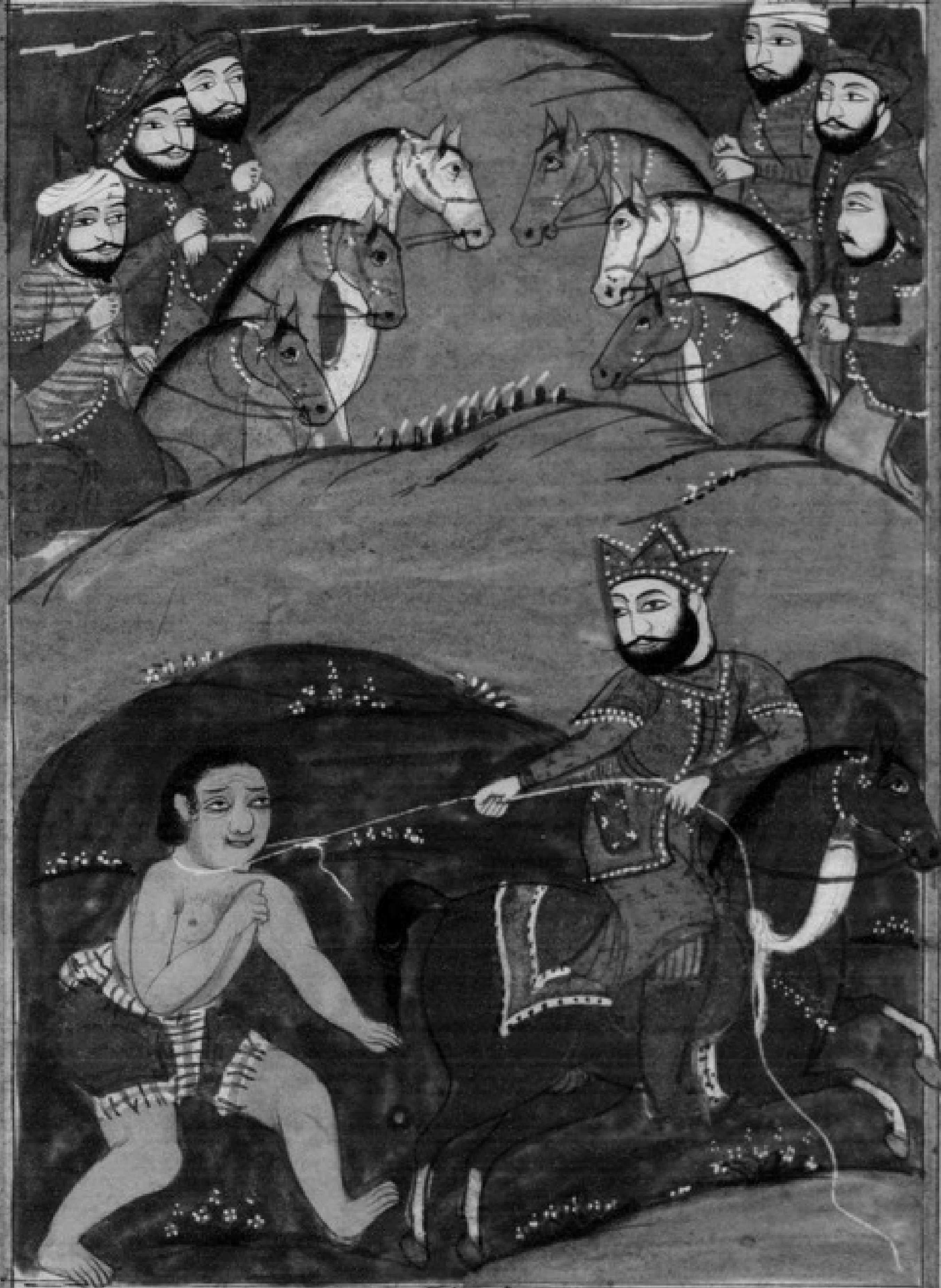
جز این نیست کین پیکر سخت جرم | ندارد دلی سست و اندام نرم
یکی تن شد از زانکه رویین تن است | توان گفت از جایگه ز آهن است
نباید بروز خم راندن ز تیغ | کز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری | بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت | که دارد دلی سخت و جرم درشت
چو در زیر بخیرش آری اسیر | نه خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس | خدا را بذیرفت بر خود سپاس
چو بر روزی خویش و دیدار خدای | تا آن جنگ ختلی در آورد پای

که او را نخستین پدر داده بود | انبر افزون چینستان زاده بود
بگبری و تیغ گران پاره بود | عنان آن گرد روی بجای مهارشتن نیست

درآمد بان دیو و در بسته دید | همه باره از آهن و ترنگ
خنیده از جای خویش آن هنر | که اقبال شاهیش فرخ نماید
نشست چندان بس انجمن | در انداخت چون چیز روزگار
گشادن در رفت دروازه را | زمین بوسه داد آسمان شاه را
ستایش همه شهر و دیوار بز | بسی آفرین ...

چو شه دیدگان پیر دیرینه بوم
که آمد ز نقش آسمان بر زمین
بتیره چنان شد دران خیرگی
غریوی برآمد ز چرخ بلند
زبس ناله کوس فرو در زمین
از افتادن و خاستن گشته خورد
جوانان گرد و تهی دران در نبرد

بخم کمندش سر اندر کشید	کشان همچنان سوی لشکر کشید



بغلطیدن آن شیر نخجیر سوز	چو آهو بره زیر چنگال یوز

باقبال و طالع درآمد به بند
نشستی منش بروز دگر دشمنان
ببر دوش زنگیان آهرمنان
دل رومیان از چنان زور دست
بر آن دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم

شادی در آمیخت آن روم
نه شاه دیگر را دران شاه بر او
در افروخت از ضمیر را
مینو شنده شد از تیغ شه را
کهف زنهار و دریا بر شد
زبر و زری بخت فرود شاد
بلندی کرا زنده بیفروز دین
حریت فعل فیروزه زرد تیغ
قرار دری که قوه سنبل تابیع
بیکران سبق باده بیفروز دین
بهان برد که مستی سطر بر نگاه
سپهی سعد ... سعد ... بیانه خورد
سپهی سعد ... لعل ... سعد

بهر می که میخورد بر بخت گنج | بخواهنده میداد دینار و گنج
درآمد بافسانهای دراز | ز هر سرگذشتی نو و دیرآز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار | سخن راند با انجمن بیشمار
که امروزش این میوها هم نبرد | ندانم که خون ریخت باید کرد
اگر ما نو زور بند آن رهزنان | روان آوریمش بزخم سنان
وگر رفت زان رفته هم بگذریم | همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم | ز بندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی مرزبان | بیاید برامشگه مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند | برامشگه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه | فرو برد سر دیده در ان رزمگاه
بزاری بنالید از ان خستگی | شفیعی نه بیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار | ببخشود بروی دل شهریار
ازان زور دیده تن زورمند | بفرمود تا برگشادند بند

بپرسید تا آن شه [illegible] | [illegible]
[illegible]
تعلیم [illegible] چون [illegible]
[illegible]
زبان سخن بازجست از زبان | که این بندی از باده چون شاد گشت
چرا شد زبان او بکار آوردگشت | ز بزرگان و دولت دران جستجوی
فتد بیرون زان کار در گفتگوی | یکی گفت هم ابرت ای نیک گفت
چو بندش برید صحرا گرفت | دل گفت و خون می درد کار کرد
بموی فانه گوینده ریخت بار | چو از بزه رفت گفتار و گفت
بجز گفتنش یا کرد و جز این نگفت | دران ماند کین برده یا نگون
چو بند بازی آرد و دیده روان

کنیزی که صاحب غلامش بود
ببین تا چه دلها بدامش بود
که خود را بیازار او بنده یافت
شکاری کنیزی [illegible]
هم از نامه در نظرگاه دید
چو خسرو در آن روی چون ماه دید
تماشا گه گل بناگوش او
چمن را تماشا در آغوش او

چو لختی گذشت از پی آن پیل مست — کمرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زان گونه صیدی ز راه — دگر باره بیرون شد از نزد شاه
عجب ماند خسرو که این کار دید — نه در مار در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین — چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست — سلاح نقابش ز رخ بر شکست
پری دید آفتی و بد زاندیشه دور — نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده — پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخی تافته — ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی بسرسبزی آراسته — وزو سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی — شکاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شور بازارها — در و قند و شکر بخروارها

بر آن شد که آن ترک چینی نگار
ز خاقان چین شد بر او یادگار
ز مردانگیها که زو دیده بود
بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز زود بیرون فتاد
[illegible]

دگر باره زان

دگر باره شاهان لشکرشکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار / که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی / چو در رزم آیی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برارد نفس

گر از زهره کابین کند ناله گرم / که گر زهره باشد گدازد ز شرم

سفالی که مارست ناسفتنی است / چو گفتی بگو اندکی گفتنی است

من آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که دُرهاست این دُرج را در نهفت

نگه کان سخن را گران دید شاه / نگرد از سر خشم در من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد / که یکباره یادم فراموش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم بشاه و بدرگاه تخت / باقبال شاه آن هنرهای جست

دو صد روز با کینه برادهم زدم / یکی لشکر روس برهم زدم

بمن بر شده لشکری دیدبان
همه خارج آهنگ و ناخوش زبان

چو از شب یکی بهره کمتر گذشت
بگوشم آمد های و هوئی ز دشت

در آمد یکی ابر ظلمات رنگ
ز ان سنگساران ببارید سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند
ز بیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از کله کند
همی کند و بر دیگری می فکند

ز بس کله سر که بر کنده شد
یکی کوه از ان کله آکنده شد

در آمد چو بر خشم زجا برگرفت
همه بندم از دست و پا برگرفت

بپایین گه تخت شاهم رساند
ز پایان ماهی بماهم رساند

ز زندان بدم تا باکنون چو گنج
ز شاهوی اکنون گر خواهم سپنج

زن آن به که زیور کند پای او
مدان زن که زندان جای او

چه منم نماید دل کامیاب
که می بینم این کام دل را بخواب

اگر در خورم خاص کن در نظر
وگرنی به تیغم ببند از سر

بر چهره جوان حال خود باز گفت
ز شاهوی رخ شاه چون گل شگفت

برافکندش گرد جهان تنگ و تیر
گروهی ز رزمی و رزمهای رزم
بهم بر توام ...
کرای تازه کل ... در افروزد
سخن گفت چون حلقه در گوش باد
چو لیمان حلقه در گوش باد

فتوحی درست و چالاک عنان دیده بیست
برهامی ...
حریفی ... ز بیم ...
حریفت ... مردو ...
دلم تازه گردان ... ز رود
پیچهره بردن بهر سو ...

... [illegible]

... [illegible]

چنان باد کاختر بکامت شود | همه ملک عالم بنامت شود
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش | بر و سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی در آمد بباغ | برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت | همان در چمن نرگس نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود | شکفته دری بست ناکرده بود
بامید آنکه از پس صیدگاه | سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چیند بهار سپید | گهی لاله بیند گهی مشک بید
بکرشمه ندارد فراغت بباغ | که نارد نظر سوی روشن چراغ
وگرنه بهاری بدین خرمی | چرا رایگان او فتد بر زمی
ز باد خزان هستم اندیشه ناک | که ریزد بهار چنین را بخاک
شهنشاه کآواز دلبر شنید | ز دل نالهٔ بیدلان بر کشید
خوش آوازی نالهٔ چنگ او | خبر دادش از آرزوی کارتنگ او
که روی چنین نغز گوی چنین | حرامست صبا وار زوی چنین

ز پولاد وی آذر گردون شکن
روان ریخته مغز خارا ز دو بین
فنا فش کیان تیز برآورده
تن پیل کیمان رفته در مغز کوه
دل از خای مرغ رفت و در ناغیان
ز عکس بر تیغ و برق سنان
دماغ از تف فخم جوشان شده
چو بهمای دیو فروشان شده
ز بیداد و کوپال پیل افکنان
فلک جامه در خشم تیغ افکنان
نهیب یلان رگ چون رهای مور
ز بال عقابان هیتی کرده زور
سر نیزه از طاس مغفر نگون

فتح یافتن سکندر بر روس

سیاه سحر چون علم بر کشید | جهان حرف شب را قلم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب | بسر سام سودا در آمد ز خواب
برآورد مرغ سحرگه غریو | چو سرسامی از شور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر بر زد آشوبناک | دل پاک را کرد ز اندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود | زبان از لب شکر آزمایش نمود
زیاری وی خود در آن داوری | کهی یاری خواست گه یاوری
چو تخت نعلبطید بر روی خاک | کمر بست و زد دامن درع چاک
نهاوندش اوزنک بر پشت پیل | کشیدند شمشیر گردش و میل
سپه را بآئین پیشینه روز | برآراست سالار گیتی فروز
دران پهن صحرای دریا شکوه | حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار | ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرافراز | برآراست لشکر بآئین و ساز

زنی لشکران

136

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه
چو بازار محشر شده حربگاه

نمانده ز روسی بهر سو ستیز
برآورده از رومیان رستخیز

برآمیخته لشکر روم و روس
بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر در آن حرب چون شیر مست
یکی حربهٔ پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش
ز شیر ژیان چون برآید خروش

بدان پیل و آن شیر می ماند شاه
که بر پیل و بر شیر بربست راه

بهر تیغ واری که او باز خورد
سرش را به تیغ از تنش باز کرد

سیه پوش چون حبشی عباسیان
زده سنگ بر طاس بر طاسیان

به نیروی بازو و زخم رکاب
چپ و راست افگند سر بر سحاب

هم او پای برجا و هم لشکرش
که تا کی برآید ز کوه اخترش

صطرلاب فرزانه در آفتاب
بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع بپیروزی آمد پدید
جهان کرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت پیروزان که یاری تراست
ورین دستبرد استواری تراست

سمند سپیدش چو دریای نیل
ز تیغ تن افکند دریای پیل

سمی روی گاو و زمین ... سپهر سنان
چو رمح سنان از ره ... ماهی بمه برخ

غضنفال از روی او ... فرزندان
چو این بیت جای خود در بنان

یکی حمله از جای خود راه را
ز هیبت در افتاد در خوفناک را

ز هیبت در ارتاب جانان را
جهان داد داد بر بهمن

ز سیل یک ... ستمبر
در اورد و فیلکان ... برینید

ز روی ... چو بر ریختند
گرفتند و کشتند و آویختند

ز بس رود بسیار از سر بر افتند
ز بیم تیغ آن کیش پرداخته

ز شیران بر طاس و رومی و یار
گرفتار شد تیغ زن ده هزار

دلاور کشته شد ز بیم شیر وقت
ز کشتن بود و فتنه را نا گزیر

فرومایه را ... کی برگ و بار
ز رزم آن ... رومی ... ز نیز وار

بکشتن ... غنیمت ... در بیم
که اندازه ... باشد ... بر بر

الم ... در و ... و لعل و در
گرانشد ... فا ... گنج بار

چو بر دشمنان شاه شد کامگار ... شد از فرخی کار شه چون نگار
فرود آمد از جنگ ختلی خرام ... که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود ... که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را ... همان گنجها داد درویش را
جهان از دشمن تهی کرد جای ... بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی از جام گوهرفشان ... بترکیب من گوهری در نشان
بکام جان خشکم بدو تر شود ... که زنگار گوهر بگوهر شود

در بیان گذرانیدن مال غنیمت بنظر سکندر

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس ... ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستن گهی زان طرف بار بست ... که دارو نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر ... گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال ... گوارا چو می گر بودی حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ ... همه در شده شاخ در شاخ تنگ

بلبهار

[illegible]

سلبهای زربفت نادوخته — سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قندز تیغ دار — سمور سیه نیز بیش از شمار

ز قاقم بخندان فرو بسته بند — که تقریر آن کرد شاید که چند

فروزنده سنجاب روباه لعل — همان گرده اسپان نادیده نعل

وشق بیغهای شبستان فروز — چو خال شب افتاده بر روی روز

جز آن مایها نیز بسیار گنج — که آید ضمیر از شمارش برنج

دران مویه چون نظر کرد شاه — بهار ارم دید در بزم گاه

بمقدار خود هر یکی را شناخت — که از هر متاعی چه بایست ساخت

برآموده دید از اندیشه دور — ز سرهای سنجاب و لغچ سمور

کهن گشته و موی از و در سخته — ز نیکوترین جای او بیخته

چو بختی دران چرمها نگریست — ندانست کان چرم آموده چیست

بپرسید کین چرمهای کهن — چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روسی پاسخش داد نغز — کزین پوست میزاید این جمله مغز

[illegible]

[illegible]

زر و خورش و بادهٔ خوشگوار | درآمد ببخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج | بخروارها داد دیبا و گنج
غنی کردشان از زر انداختن | ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه سفت مخمل کشی | که بر روی زربفت شد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را | بیابانی بند بگسسته را
درآمد بیابانی کوه گرد | چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سراپای آن جانور | بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم | بدان جانور داد نزلی عظیم
نبد رغبتش یعنی که با گنج و ساز | بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسفندی بر شه فکند | نمودش که میبایدم گوسفند
شه از گوسفندان برو رونی | وز آنها که باشند هم خوردنی
بفرمود دادن بدو بیقیاس | ستد مرد وحشی و بردش سپاس
گله بیش کرده ز اندازه بیش | بخشنودی آمد بماوای خویش

شه زد بسیار زرین خوان [illegible]
گل از آب گلگون برآورد رنگ
هوا مست گشت از گوارنده [illegible]
فلک هر زمان مهر سازش درود
نی نای بر بحور در بانگ رود
خروش اوفتاد در شهر از آن کوس [illegible]
در آن مرغزار از خوشی [illegible]
سزاوارتر جایگاهش نشاند
زبانهای ور زر دست آن [illegible]
زمین گنج زر خلعتی بخش [illegible]
بر دیگران رفته فراموش کرد
دگر بنده بار از [illegible]
نجابت [illegible]
بفرمود [illegible]
[illegible]
بفرمان [illegible]
[illegible]
همان [illegible]
همان [illegible]
[illegible]

دوا کا ملک و

دوالی ملک را بدو داد دست — دوال دوالی بران عقد بست

چو هر آینه گوهری داد شان — قرار زناشوهری داد شان

بیر دع فرستادشان لیک زند — که تا بر کشند آن بنا ها بلند

ز بهر عمارت بران رخنگاه — بسی مال شان داد چون برگ راه

چو ترتیب ایشان لوحی شناخت — سران سپه را یکایک نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج — رها کرد و بنهاد بر وی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت — دگر باره خرم شد از تاج و تخت

نه پیچید زان پس سر از داد او — همه سال می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو دران مرغزار — گهی عیش می کرد و گاهی شکار

بزیر یکی سرو بید و خدنگ — می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را خوشی مینمود — بدان دلخوشی دلکشی مینمود

جوانی و شاهی و تخت بلند — چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال — در افکن بدین گوهر آگون سفال

غمی نامده خورد نتوان ز دور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در می اندیشه | پدید است بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن | همه سال خود را بغم داشتن
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ | که هیچست ازو سود سرمایه ها هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل | ازان پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه از مالش از ما خورند | بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر گنج خواهی چنان مایه بر | که بردند پیشینیان دگر
اگر ترسی از رهزن و باج خواه | که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست | که تنگاه درویش را کس نجست
نه بینی که ده یک ستانی خراج | ز دهلیز درویش بردند باج
چه زیرک شد آن مرد تاریخ سنج | که ویرانه را ساخت ماوای گنج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان | چه گنج صدساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم | شبی در جهان کیقبادی کنیم

طلب کرد یار

ز نامحرمان کرد خرگه تهی
قدح بر نهاد [illegible]
تنی قرص گیتی [illegible]
مرادی الصبا [illegible]

طلب کرد یار دلارام را | پری پیکر نازک اندام را
ز شیرین لب آن جام را نوش کرد | ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشست و بکردار سرو جوان | کمر لاله زیر سمن ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته | بران گل همه ابر گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود | هم از دوستش خانه آباد بود

لب از نار دانه دلاور [illegible]
ز باران [illegible]
دمادم حبشی باز ده تنگ
همی باده دل از دو یکی چنگ
ز آغوش گیسوی عنبر فشان
رسن وار در عطف دامن کشان
بر افزود حجره [illegible]
نوازنده چنگ در چنگ شاه

گل سرخ چون کله بندد بباغ
فروزنده مرغچه چون چراغ

زمین رومی آرد بمو مشک دیبای چین
صبا چون درآید ببازیگری

ز روشن جهان را زند نور موج
چو خورشید روشن برآید باوج

بخندد جهان چون بخندد بهار
بهنگام گل خوش بود روزگار

بفرمان شه چنگ را ساز کرد
در درج گوهر ز لب باز کرد



که از شادی امشب جهان زان ویست
همه شادی از دولت خسرویست

سکندر چو فیروزی آرد بچنگ
ز رنگ بود آینه زیر زنگ

چو کیخسرو از می شود جام گیر
چرا جام خالی بود در سریر

ملک کرد جمشید بالا گرفت
[illegible]

[illegible] ز خورشید والا علم
[illegible] نقش

شد از [illegible] کاویان درفش
[illegible]

[illegible]
[illegible] تاج

سراپرده [illegible] تخت عاج
[illegible]

مرا در جهان چون سلیمان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] ماه

کمند

کمند
گرا
گراو
گرا
گرا
گرا
گرا
گرا
گراو
گراو
گراو
گرا
چو

کمندی من از زلف بر سازمش / بترسم بگردن در اندازمش

گر او را کمندی بود گاه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک انداز دار از زور دست / مرا غمزه ناوک انداز هست

گر او حربه دارد بخون ریختن / من از چهره خون دانم انگیختن

گر او قصد شمشیر بازی کند / ز نازم بشمشیر بازی کند

گر او تختی از زر بر آرد بدوش / دو تخت است زلفین من زیر گوش

گر او را یکی طوق بر سر گسست / مرا این که ده طوق در غبغب است

گر او حقه دارد از لعل پر / مرا حقه هست پر ز لعل و در

گر او رنگ یاقوت او کانی است / مرا لب چو یاقوت رمانی است

گر او چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم و چرخ دارند پاس

گر او را علم هست بالای سر / مرا صد علم هست بر دل و در

گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بیکجان پروری

چو برقع براندازم از روی خویش / بگیرم جهان را بگیسوی خویش

[illegible]

در باغ ما را که شد ناپدید — بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی — بجز خار خشکم نه بیند کسی
کلاهم ولی در دسر میدهم — نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دیده تنگی روی من — که چون خال من گشت هندوی من
مگر یار تو کو ملالی کند — ز امید من خانه خالی کند
چو زلفم درآید ببازیگری — بدام آورد مایه کبک دری
بناگوشم ار برکشد نقاب — دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند — ز تاب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را — سرین لشکم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی کم — سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش من است — قمر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گره بسته با شکری — گره بر وه گو دار و انگشتری
چنان می که با گل خورم نوش باد — مرا با تو گل را فراموش باد

مبارک

مبارک گاو رخشم که بر دوستم | بر آو رکلیم گر چه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه | جهان گو فرو شو سنجاک سیاه
برآنم که دستان بکار آورم | چو زلف خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم | گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او | که هرگز نتابم سر از رای او
چنان خیزم از مهر آن آفتاب | که سر در قیامت برآرم ز خواب
گرا بیست کو زندگانی دهد | وگر سایهٔ کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز | جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش | سر زلف من راه بنمایدش
وگر آنکه جوید ز یاقوت رنگ | بمان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان در وست | بسی چشمه چون آب حیوان در وست
جهان خسرو احمد کرد تشنگی | ببین آب حیوان مشو آتشی

[illegible]

که تا خوش بود خانه میوه رس
مرا خود تو ریحان [illegible]
ز ریحان بود خانه را [illegible]
رها کن بنخجیر این کبک باز
بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب چون رسیده بود در درخت
[illegible] رسد گر نگیرش بخت
[illegible]

به آواز خوش چهرهٔ دلکشم — همان خوش همین خوش خوش اندر خورم
چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو بر رود دستان کنم دستخوش — شوم مست ز آنگه شوم مست کش
ز دور ار چنین دلربائی کنم — در آغوش جان پروری ها کنم
برابر و هم سنبه دیده را دلکشی — چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و ناله و چنگ و دو شیشه می — ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من — چه باشد بجز دلخوشی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام — از آن نیست اندر جهانم همنام
چو برزد دلاویز چنگی بچنگ — چنین قولی از قند عناب رنگ
در آمد شه از مهر آن نوش و ناز — بدان چرهٔ کبک چون چرهٔ باز
تذرو بهاری در آمد بغنج — روان آمد از مهد زرین ترنج
سرا و و خالی و معشوقه مست — عنان رفت یکباره دل از دست
شب خلوتی ماهرویی چنان — چگونه توان زو کشیدن عنان

بمهمانی ماه رفت آفتاب
بصید و صل در آمد عقاب
عقیقی نیار زده مهر خویش
بکینی ز الماس ناگشته ریش
بخندید گل خار در چیده

[illegible]

چنین چند شب دل بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر بر نغمهٔ نای و نی

می کو بفتوای می خوارگان / کند چارهٔ کار بیچارگان

خبر شنیدن سکندر از آب حیات و رفتن بطلب آن در ظلمات

چو بانگ خروس آمد از پاسگاه / جرس در گلو بست هارون شاه

دوال دهل زن درآمد بجوش / ز منقار مرغان برآمد خروش

پرستش کنان خلق برخاستند / پرستش گری را بیاراستند

شه از خواب دوشینه سر برگرفت / نیایش گری کردن از سر گرفت

بر نیکی ز نیکی دهش کرد یاد / بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بر نواهای رود / گهی داد بر نیکنامان درود

بجلگون می تازه چون گلاب / ز سر درد می برد و از مغز تاب

در لهو بگشاد بر همدمان / ز دور و غوغای نامحرمان

صبحگاه

خورد

[illegible]

بهر فرسنگی کاو فرو رسید
[illegible] یاران کسی بر دمید
بی غصه گفتی دران راه بود
همانا که خود غصه [illegible] بود
ز بیماری [illegible] از بیم گرد
صبوری دران تا ختن [illegible]
یکی غار [illegible] بود ز دو یک دشت
بماند از لشکر گیتی با فتند
بسوی لشکر مرغ ارغوان تا فتند
بماند از محرمی ما نیز راه
بماند از لشکر در آن کوه گاه
همان دل که خاص بر دو بهشت
همان روان بود [illegible]

سواد حروفست دست آزمای | همان آب او معنی جان فزای
وگرنه که بیند زمین سیاه | همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت | که هر دو ازین رمزهای نهفت
که جاییست در زیر قطب شمال | درو چشمهٔ پاک زاب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او | روان آب حیوان در آرام او
هر آنکس کزو آب حیوان خورد | ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر باورت ناید از من سخن | بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را ز تشویش آن گفتگو | پدید آمد اندیشهٔ جستجو
بپرسید ازو کین سیاهی کجاست | نماینده بنمود کز دست راست
ز ما تا بدان بوم راه اندکیست | ازان ره که بنمودی از صد یکیست
چو بشنید کان چشمهٔ خوشگوار | بظلمت توان یافتن صبح وار
در بارگه سوی ظلمات کرد | سپه را برفتن مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار دید | ز لشکر بسی خلق بیمار دید

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان جمع [illegible]
چو زان بوم [illegible]
[illegible]
[illegible]

افتاد

دلیر و تو منزل

دلیر و تنومند و سخت استخوان | شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر | نگردد دران راه جنبش پذیر
که هر کس کو بود سال خورد | ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند | ره دور بی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار | طلب کرد کار آگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت | دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشه ره ز شیرین و شور | روان کرد بر بیسراکان بور
دو اسبه سوی ظلمات راند | که واماندگان ناهی رانند
باغزر گفتنش همه گفتنی | که جایی چنین است نا خفتنی
چو یکماهه ره رفت سوی شمال | گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنائی نمود | برامد فرو شد بیکلحظه زود
خط استوی بر افق سر نهاد | میانجی بقطب شمال ایستاد
بجائی رسیدند کز آفتاب | ندیدند بیش از خیالی در آب

سوی عطف گاه زمین تاختند
دران بادبان رایت افراختند

راه

افتاد

شد آن راه از موی باریک تر
ز تاریکی شام تاریک تر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز
در اندیشهٔ آن شغل را چاره ساز

ببرده جوانی جوانمرد بود
که روشن دلش مهرپرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله
ز رنج تنش هر زمان ناله

در آن روز اول که فرمود شاه
که ناید ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب
چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگه داشت آن پیر فرتوت را
چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق زادش نهان کرده بود
برنگ ره آوردش آورده بود

در آن شب که از راه برگشتگی
درآمد به اندیشه برگشتگی

جوان آن در بسته را باز کرد
وزین در سخن با وی آغاز کرد

کزین آمدن شه پشیمان شده است
ز سختی کشی سست پیمان شده است

ز تاریکی آمد دلش را هراس
که هنجار خود را نداند قیاس

تواند درون رفت بی رهنمون
برون آمدن را نداند که چون

چو زاده شود کره با مادیانی
سرش باز بندند حالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش
بپوشند تا جز ز مادرش

دل مادیان زو بتاب آورند
ور آنجا که رفتن شتاب آورند

چو آید که باز گشتن ز راه
[illegible]

که از زادنش همان باشد او در نخست
یکی مادیان با بچه تندرست

بران تا برون آورد راه را
چو هنگام رفتن رسد شاه را

که هست اندرین پرده راز نهفت
جوانمرد را این دریغانه گفت

[illegible]

شها افسون کس را خریدار نی
ورا چاره بر کس پدیدار نی

جوان خردمند آهسته رای
سخن راند زاندیشهٔ رهنمای

حدیثی که از پیر دانا شنید
بچاره گری گرد شه را بدید

چو بشنید شه دلپذیر آمدش
بنزد خرد جای گیر آمدش

بدو گفت کای رادمرد جوان
چنین رای از خود زدن چون توان

تو این دانش از خود نبینی و سختی
بگو راست تا از که آموختی

اگر گفتی آماده کردی بگنج
وگرنه زگنج گفتن آئی برنج

جوان گفت اگر زینهارم دهی
کنم محمل از بار آن ره تهی

شهنشه چو فرمود روز نخست
که ناید بره پیر تا تندرست

پدر داشتم پیر دیرینه سال
زگردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش
فراموش کردم محابای خویش

بپوشیدمش با خود آوردمش
نه بد بود گر چه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش
رسانیدم او را یکایک بگوش

[illegible]

چو کردند کاری که فرمود شاه | سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ | بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن نظر کن مرا | وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

در بیان حقیقت آب حیوان کامیاب شدن خضر و محروم ماندن سکندر

درین فصل فرخ ز نو تا کهن | ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گزارنده دهقان چنین در نوشت | که اول شب از ماه اردی بهشت

سکندر بتاریکی آورد رای | که خاطر ز تاریکی آید بجای

ببینی کزین قفل زرین کلید | بتاریکی آرند جوهر پدید

کسی کآب حیوان کند جای خویش | بسی دُر که جایی برآرد ز پیش

نشینندهٔ حوضهٔ آبگیر | بلی گر بجایی نیازد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد | عنایت بترک مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها | نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان در آن راه نو | که خضر همبر بود و پیش رو

[illegible]

ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود اگر صبح باشد پگاه

شب ماه ناکاسته چون بود
چنان بود اگر مه بافزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
چو سیماب در دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش
چه مانند بر سازم از گوهرش

نیاید ز هر گوهر آن آب و تاب
هم آتش توان خواند هم آفتاب

چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت
بدو چشم او روشنائی گرفت

فرود آمد و جامه بر کند چست
سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

ازو خورد چندانکه در کار شد
حیات ابد را سزاوار شد

همان خنگ را شست و سیراب کرد
می ناب در نقرهٔ ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرا نورد
همی داشت دیده بر آن آبخورد

که تا شه چو آید بفرخندگی
بگوید که هان چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یک چشم زد ننگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشمه ماند تهی

بجوی دگر گونه زان چشمه آمد
نهان گشت آن چشمه از چشم او
[illegible] از این سخن
که الیاس [illegible] با خضر همراه بود
[illegible] گاه بود
چو با ماهی [illegible] دو داماند
در آن آب [illegible] چشمه [illegible]
در آن چشمه [illegible]
[illegible] چشمه [illegible]
[illegible] ماهی [illegible] بود
[illegible] ماهی [illegible] بود
[illegible] جمال
درافتاد و ماهی باب زلال
بسی جست در آب فیروزه رنگ
بسی دید تا ماهی آرد بچنگ
چو ماهی بدست آمدش زنده بود
بر او [illegible] فرخنده بود
بدانست کان چشمهٔ جانفزای
به آب حیات آمدش رهنمای
بخورد از آن آب حیوان [illegible]
بقای ابد یافت در زندگی
همان بارور [illegible] دار کرد
که او [illegible] آب از آن آبخورد
شگفتی نشد کآب حیوان [illegible]
کند ماهی مرده را جان نو

شگفتی در آن ماهی مرده بود | که در چشمهٔ زندگی ره نمود
زماهی و آن آب گوهرفشان | دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه | مجوسی و رومی غلط کرد راه
گر آبیست روشن درین تیره خاک | غلط کردن آنجوز دین چه باک
چو الیاس و خضر آنجوز یافتند | از آن تشنگان روی بر تافتند
ز شادابی کام خود برگذشت | یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز یک چشمه گویا شده داستان | دو چشمه شده آسیا خانه‌شان
سکندر بامید آب حیات | همی کرد در رنج و سختی شتاب
سر خویش را سبزی از چشمه جست | که سیراب از سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند | برو سایه نفکند و در سایه ماند
بگرمی و در دل تنگ و اشت | که در چشمه و سایه آبان داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور | ولی گم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب | کجا سایه با چشمهٔ آفتاب

یکی هاتف از گوشه آواز داد	که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر که چشمهٔ حیوان ندید	نجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب	ره روشنی خضر یابد بر آب
بحلوا بزی صد کس آتش کنند	ز حلوا و نان زان یکی خوش کنند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم	فروزنده ریگیست این مرز و بوم
پشیمان شود هر که بردارد ش	پشیمان تر آن کس که بگذاردش
از آن هر کس افکند در رخت خویش	باندازهٔ طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دید شه در نهفت	که نتوان از آن ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آواز صور	نگفتم که رومی شد از راه دور
چو گوینده دیگر آن کان گشاد	سپاسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمه شه آشنائی نیافت	سوی چشمهٔ روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه	بباز آمدن بر گرفتند راه
بهمان پویه در راه گو شد که بود	بهمان جاده یان پیش رو شد که بود

ز تاریکی آمد سکندر برون | چو بیداری بخت شد رهنمون

باز آمدن سکندر از ظلمات

چنان رهبری کردش آن پاویان
که نامد چپ و راستی در میان

بران خط که روز نخستین گذشت
چو بر کار بود آخرش بازگشت

چو اقبال شد شاه را کارساز
به روشن جهان ره برون برد باز

سوی لشکر آمد عنان تافته
مراد طلب کرده نایافته

نیفتاد ازان تاب در تافتن
که روزی به قسمت توان یافتن

ز بخشید اگر ره به حیوان نبرد
که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوهی آید مشو ناسپاس
ز محکم‌تر اندوهی اندر هراس

برهنه ز صحرا به صحرا شدن
به از غرقه آب دریا شدن

به بخت سر از درد سرهای سخت
نه زان ان که از زخم شمشیر و لخت

بسی کار کز کار مشکل‌تر است
تن آسان کسی کو قوی‌دل‌تر است

چو دیدند لشکر ره آورد خویش
نهادند سنگ ره آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود
کزو دیده را روشنی قوت بود

یکی را ز گم گوهری دل بدرد
یکی را ز بی گوهری زرد

۱۴۸

زهر شیوهٔ کان بود دلپذیر | سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آبحیوان پی | سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست | شتابنده را چون نیاید بدست
اگر هست آن آب در تیره خاک | چرا ماندش از ناحیت پاک
درین باره میشد سخنهای نغز | که در روشنائی درآید بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم | چنین گفت مردی ز دانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد | که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات | که از پنجهٔ مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد بس | که هرگز نمیرد درو هیچکس
کشیده دران شهر کوهی بلند | شده مردم شهر ازو شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه | که آید نیوشنده را زو شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام | که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر | نگردد یکی لحظه آرام گیر

بپیچد کند سوی بالا شتاب

چنان بود کان پیر پیشینه گفت

بهر وقتی آوازی از کوهسار | رسیدی بنامی یکی زان دیار
بوی شنده چون نام خود یافتی | برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور | کزان ره نگشتی بشمشیر دور
رفیقان نه چاره‌ها ساختند | بزاهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت | فلک منزلی چند را درنوشت
زبیگان نه گردش روزگار | یکی را برفتن بشد آموزکار
ازان رازجویان پنهان پژوه | یکی را بخود خواند هاتف زکوه
سبک خاست آنکس که بشنید نام | سوی کوه بشد شادکام
گرفتند یاران بدامش بچنگ | که در پویه بنمایی لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود | مگر راز آن پرده پیدا شود
شتابنده را زان همی دشت سود | فغان میزد و طره کی مینمود
نشکفت چیزی که آید بکار | برفتن بشد چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور | شد آواره زایشان چو پرنده مور

بیکبار دیگر بار نوبت رسید | شد او نیز در نوبتی ناپدید
[illegible]
برین نیز چون سالی در گذشت [illegible]
[illegible] دراز
[illegible]
وز آن هر یکی [illegible] در گرفت
ما نیز یاران [illegible] در شگفت

[illegible]

تمه

بجلی ثالث

149

چنین است خود گنبد تیز گشت
گهی کوه گیرد از و گاه دشت

سکندر چو راز رقیبان شنید
رهی دید باز آمدن ناپدید

بدان راه هش آنکه نیاز آیدی
کز و یک تن رفته باز آمدی

ز حیرت در آن کار سرگشته ماند
که عنوان آن نامه را کس نخواند

خبر داشت کان رفتن ناگهان
کسی رست کو را سر آمد زمان

مثل زد هر آنکس که او زاد و مرد
ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گور گیران ندارد بزور
بپای خود آید گوران بگور

که تیر خوردن عقاب دلیر
بر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده بردار زود
که بی باده شادی نباید نمود

بیک جرعه زان باده یاریم ده
ز چنگ اجل رستگاریم ده

در بیان بازگشت نمودن سکندر بطرف روم و در شهر خود آمدن

بنزد تا هم برزانی روزگار
بصد و نیک و بد باشد آموزگار

سری را کند در زمین پای بند
سری را برآرد بچرخ بلند

چو فرمان رسیدش به پیغمبری
به نخجیر کردن ز فرمان بری
در حکمت ایزدی باز کرد
ز دانش نبی مایه ساز کرد
برد دادش از گنج سعادت کلید
چو شه باز بر تخت یونان رسید
بیاد سکندر از آن خنده جام

چو یاقوت شد روی هر جوهری	ز یاقوت ظلمات اسکندری
در آرایش آمد همه روی شهر	زمین یافت از گنج نوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند	زر و گوهر اندر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را	جهان قفل بر زد در رنج را
برج حمل آمد فروزنده ماه	بسر بر چو خورشید چینی کلاه
شه از روم شد باز زمین خویش بود	چو باز آمد از آسمان بیش بود
چو آبی که از رشح بالا برد	بباز آمدن دُر بدریا برد
نشست از بر تخت یونان بناز	بر آسود زان رنج و راه دراز
ز دل وامن هفت کشور گذاشت	بهر کشوری نایبی بر گماشت
ملوک طوایف بفرمان او	کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرافراز آمدند	سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر کس ز کبر و کشی	برآورده گردن بگردنکشی
کسی گردن خود کسی را نداد	بجز در هر کسی گردنی برکشد

دگر باره زاد سفر زر گرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

که داند چنین نقش انگیختن | بدین دلبری رنگ آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او | که از زهره خوشتر شد آواز او
بجایی که ناراستی یافتم | ز روز نو از راستی بافتم
سخن کان نه بر راستی ره بود | بود خوار اگر پایه بر مه بود
کجا پیشه بر رای پیر کهن | غلط رانده بود از درستی سخن
غلط کرده را تازه کردم طراز | بدین عذر گفتم دگر باره باز
چو شد همه زرین نیاچهر بست | مرا همه عالم آمد بدست
دگر همه را گر بود روزگار | چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر آرد ز خواب | برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه کرم داد خواهد امان | چنان آید اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد | گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سفته طبع پر | چو فیروزه فیروز و دری چو در
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی | ز هر گل گلابی در آرم بجوی

[illegible]

ملک نصرت الدین که از داد او
[illegible]
محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثالث نمط سوی خاک
ز ثالث ثلاثه جهان شست پاک
چو سیاره مشتری رای بلند
نظرهای او یک یک سودمند
ز تربیع و تثلیث که هر فن آن
مربع نشین و مثلث نشان
[illegible]



نظامی که خود را غلام تو کرد
سخن را گذارش به نام تو کرد

گر آن مور پیش سلیمان کشید
همان پیش تخت تو همان کشید

دران زورق دریای آبریز

ببین رنگ طاوس در وار او
که چون کرد زشت آمد آواز او

با این پیل خود بین که نو
فرود آورد مرغ را از هوا

من آن بیلم کز ادرم تا ختم

چو شمشیرش آهنگ خون آورد
ز سنگ آب و آتش روان آورد

چو تیر از کمان در کمین افکند
سر آسمان بر زمین افکند

فرنگ و فلسطین و رهبان روم
پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند
به سرسبزی تخت شد سربلند

نثاری بنو دم سزاوار او
که ریزم بر اورنگ شهوار او

هم از آبحیوان اسکندری
زلال چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم
به درگاه او پیشکش ساختم

سپردم بگنجین چنین گوهری
ز اسکندری همسر اسکندری

بقا باد شه را به فیروزی بخت
بدو باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او
مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر
سر بر ترا سر در آرد بمهر

تو هستی در جهان شاه بیدار بخت
ترا دید دولت سزاوار تخت

ندارد در گیتی کس آن دستگاه
که شاهی در رسند سزاوار شاه

رزبل مار

151



ز پیل بار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست

مرا از تو رغبت بگفتن درست | ترا باد تا پیکر از بند رست

از آن بیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از نسیم بلند | نقیض و سر سبز چشم از گزند

جهان پیش خورد و جوانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد

بسا شمع از انجمن و شغلهای بیت | بمن داده یکی نیز دلپذیر

از آن خم که جان داروی هوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد


BIBLIOTHÈQUE NATIONALE
MSS
FONDATION
SMITH-LESOUËF
Nº

